بنام نامی

بر هم نام خدا نامم تو شمع گفتگو روشن | کنم بی چشم بد یاد تو چشم آرزو روشن

بگو ساقی بجان تشنه ی خشت بجام و دل | چه می بر دل که چون فانوس شب ساغر بسوزد تن

چراغ در شب آدینه نذری بر بستان کن | که گردد شام بخت همچو صبح آرزو روشن

بسر از نسبت منصور دار و فنا نوری | وگرنه کی می عیش کند چشم کدو روشن

اسیران بسکه هر شب تا سحر از گریه و زاری | چراغی کرده ام زخم ترا بهر رفو روشن

١٥

ز غفلت سوختم آشوب شبگیرا بی ترحم کن | نمانم بی فضا گردید صحرا بی ترحم کن

دل ویران خراب آباد دارد هستی ما را | ز اشک بیخودی تعمیر سیلابی ترحم کن

میسازد مزاجم را فزون از جام منصورم | دل بی طاقتی یا چشم بیخوابی ترحم کن

الهی از لب نیشش الهی از لب نیشش | دم آبی ترحم کن دم آبی ترحم کن

بهارم در خزان زندگی بسیار میسوزد | ز عکس پرتو گل جام شادابی ترحم کن

بیا ساقی برای خاطر ما نشا جولان شو | اگر صهبا نباشد جام خونابی ترحم کن

نگهبان شنیده است جهان سیر باید بودن | نگار ظلمت تقصیر باید م بودن

سر غبار سرابیگی سلامت باد | بگمان میبر که زبین کیر بادیم بودن
روا مدار خدایا که بی تماشایی | اسیر حسرت تصویر بادم بودن

دل

عرق فشانی بزرم گلاب آینه کن | بیک طپیدن دل موج خواب آینه کن
خبر ز جنبش مژگان عالمی دارد | ز دفتر دل مجنون حساب آینه کن
رسیده جان بلبش بی شراب چو ساغر | بیا د چاره حال خراب آینه کن
ز عکس روی تو گردید میفروش بهار | ز شور خنده نمک در شراب آینه کن
ز نقش بستن سودای حسن پر کاری | به بزم دل بنشین انتخاب آینه کن
ز راز داری دل بیش ازین شکوه مکن | نفس شماره حرف کتاب آینه کن
ندیده آتش رخساره ات به بزم شراب | دل کداخته در کباب آینه کن
رموز حیرت دل در بیان نمی گنجد | ز رنگ باخته تعبیر جواب آینه کن
اسیر گریه چو زد جوش دل خبر دارد | ز صبر چاره چشم پر آب آینه کن

جلوه سر کرده است حیرت در کمین | در کمان رفته است طاقت در کمین
این است از دست روزگار | هر کرا باشد محبت در کمین

بیکند

میکند دزدیده سوئی گل نگاه — مرحبا صبا والفت در کمین

روز بد اینست این هرگز مباد — دیده را خواب فراغت در کمین

در دیار آه ما دارند اسیر — شامها صبح سعادت در کمین

کار عشاق گر بشیر مردان اسوکر محبت ... پرواز

۶۱

نالهٔ را شهپر شهباز کن — بر تماشائی دو عالم ناز کن

بر نمی آید دلت گر با جگر — بر دل بیچاره دست انداز کن

راست میگوئی بیا عنقا بیا — از طپیدنهای دل پرواز کن

در گداز آینهای راز ما — رحم بر وصل تحم ساز کن

۶۱

چاره ساز دل خدا خواهد شدن — پایها مطلب روا خواهد شدن

خاکسار بها فلک پرواز نز — استخوان ما هما خواهد شدن

الفتم شوق رسیدن میکند — یار با من آشنا خواهد شدن

شوخی اقبال جنگ میزند — گرد خواری توتیا خواهد شدن

دانه قدر دو اس را خواهد شناخت — گرد و چار آسیا خواهد شدن

گر سرم از آسمان خواهد گذشت — دیدهٔ من خاکپا خواهد شدن

تو بدام دارد شکسته در ملکی — خوش نیست آئینه ما خواهد شدن

عید صبح سینه سافیهای ما | محشر آیینها خواهد شدن

از غبار کینهٔ الفت ظاهران | خجلت آباد بنا خواهد شدن

گر خبر گیرد اسیر از راز ما | کی زمین یکدم جدا خواهد شدن

ولە

نه گریه و نه فغانی مدار عیشست این | نه ساقی و نه جامی مدار عیشست این

دلم پرست قدح خالی و جنون ساقی | تبسم گلی از نوبهار عیشست این

تبسم یک گل را نوبهار عیش میدانم

ول

کردم از دو سوال دل گفت بیا که همچنین | شوق تو شد دو چار من گفت بیا که همچنین

هر نگار من کند ناز بخویشتن کند | کم سخنان نمکدل جان شما که همچنین

این همه ناز و آرزو میکشم از برای تو | باور اگر نمیکنی حق خدا که همچنین

جای غبار میدمد در دو ز نقش پای من | یافته ام سراغ دل گفت بیا که همچنین

از گل داغ اوست من میکدهٔ برهمنم | گر قسمت مدعا جان شما که همچنین

ول

گل چید از آن بنا گوش یکبار تا بگردن | دستم چو شاخ گل شد گلبار تا بگردن

چشمم چو ساغر از خون لبریز تا بدامن | مغزم چو شمع ز آتش سرشار تا بگردن

خو

بر دوش تار سائی دارم نگار روئی | کز ضعف پیر سانم دشوار تا بکردن

خوش آنکه می نشنید همچون حباب ساغر | در جوش لاله و گل یکبار تا بکردن

در جلوه گاه غیرت هر لاله سرافراز نیست | با خاک گشته یکسر هموار تا بکردن

دستی که پا بگیرد از پا فتاده را | چون آستین خالیست بیکار تا بکردن

داغ جنون که خاست چون لاله در دل | از برق میکداز و ناچار تا بکردن

کجروی نتواند از راستی به بیجد | گویند اگر سرش را چون مار تا بکردن

سوز اسیر چون شمع بازیچه میشمارد | بید در انفقد این کار تا بکردن

غزل

در کتاب سوز دل با دیده تر یاد کن | میشود پروانه از حال کبوتر یاد کن

صیقلی رنگینی معنی غبار صورتست | نشاء می گر شوی از درد ساغر یاد کن

هر حبابی را که گوهر بود گوهر کرده اند | در محیط مقرار بهای لنگر یاد کن

سرمهٔ تا رسته پنهان غبار کوی او | چون کف خاکستری بینی ز محشر یاد کن

روی دل از هر که اول دیده خضرست | گر شوی آئینه اول از سکندر یاد کن

جلوهٔ بال کبوتر ابر نیسان شده است | پاره در نامه [illegible] یاد کن

یاد کن از روز بی موی برای امتحان | گر نگردید چون دلت از شرم دیگر یاد کن

مغربی

نوا دوست

چون حقیقت نیست تعویذی برای حفظ دل　　گر ز دشمن دوستی بینی کمر باد کن

از گل ویرانه پرواز غبار آشفته است　　دود را سر کشته گر بینی ز مجمر یاد کن

میتوان از سیل دیدن شورش ویرانها　　حال مظلومان ز سیمای توانگر یاد کن

گر از ضعف نقد درون ... توانگر ...

یا گلی آسوده کی با شبنم مطالفی است　　زخم خار مرهم عزت برابر یاد کن

خار خشک ما اسیر از باغ گل گیرد خراج　　رشته ابر کف ساقی کوثر یاد کن

ولہ

شد خرابیهای دل معمار من　　گاه پهلو درزد و از دیوار من

از انکه گاه را از دیوار ...

ولہ

بیکسیها را التفات دستگیری یاد کن　　عالمی را از خرابیهای دل آباد کن

هر کجا از بادهٔ آسودگی ساغر زدی　　چون دلت در اضطراب افتد ز جام ابیاد کن

ولہ

پرواز خار را پر پرواز دگر کن　　در یک سفر از هر دو جهان قطع نظر کن

رنگینی باغ از اثر شبنم درد است　　در دامن شب از مژه لشکر سحر کن

تا همچو اسیر از تو وفا نام بر آورد　　چون سوختگی در قدم شعله بسر کن

ولہ

شمار خنده گلشن نمیتوان کردن	حساب توبه شکستن نمیتوان کردن
ز سینه ساقی من عالم آباد است	خیال کینه دشمن نمیتوان کردن
بطرز مردم بیگانه آشنا شده	ز آن نگار رمیدن نمیتوان کردن
جهان ز بستر عالم رمیده و خفتی خواب	که اعتماد بدوران نمیتوان کردن
بکشت سوختگی بیش ازین نماندارم	کدام دانه که خرمن نمیتوان کردن
فریب لاله و گل خورد کان چه میداند	که کار رخنه در دل آهن نمیتوان کردن

بعد مرگ هم بخواب خود نتوان گرد

وله

بسودای تو در دشت جنون خو میتوان کردن	قیاس کعبه را از چشم آهو میتوان کردن
ز رفتارش بدل آیین حسرت میتوان بستن	ز رخسارش گل آیینه را بو میتوان کردن
ز خورشید آنقدر شوخی ز گل چیدن صفا دارد	کرا با او ندانم هم ترازو میتوان کردن

وله

آشفته دلی دارم چون ساغر بدمستان	بی صرفه نشد زاهد سر در سر بدمستان
رندانه گذر کردم بر غفلت و آگاهی	آن نسخه هشیاری دیدن دفتر بدمستان

وله

دو جا دارم گر آسود آیینه گوید سیر باغ است این	ز دل چون بگذرد پرسد چه رخست این

نفس در برگ نسرین سطبد از یاد رخساری
بهارش پیش پیش گریه میر قصد در غربت این

دلم را ساده لوحی بس نبود اندیشه بیاشد
الهی خون شود جام می ای است این پا ایا بیابت این

اگر دارد خبر از حالم ای قاصد بیا پیشم کو
دلش هر دم برای میبود بیمار غربت این

تمنا شوق دیدارش تماشا یاد رخسارش
بهشت آن بزم بهشت آن گلشت یا گلشت یا غربت این

ز گرد نبرد دلشد اسیر آینه عاشق
کمو شام جدائی سرمه چشم جراغ است این

کفتم چه کفت تا چه شود رضای من
کفتم کدام کفت تو کردی فدای من

ابرو کمان کشید و مژکان کشاده تیر
خالی مباد در دل هر ذره جای من

از جور این تکلب شکار اشنا رشت
روز قیامت از تو بپرسد خدای من

کفتم هلاک چشم تو کردم نظاره
خندید کفت اسیر شدی یا گدای من

محراب دعا ساخته ام آن صف مژکان
حسرت بدعا خواسته ام جان صف مژکان

کرد فرو جاک جگرم باد کشاید
چون سبزه بروید ز گلستان صف مژکان

هر موی تنم زمزمه شوق بر آرد
آماده زخم صف مژکان صف مژکان

بهوای پر پرواز میتوان کردن — بوضع هر دو جهان ناز میتوان کردن

غبار شبنم ور کین ایا [illegible] — هنوز از عدم آواز میتوان کردن

غزل

بیا و در دلم ای وحشت آشنا بنشین — چو چشم خود بسراپرده حیا بنشین

ثمر نوبهار آزاد است — بپای سرو روان یکدم ای صبا بنشین

نظر برو بتو کردن ز دور هم عشقست — به بزم ما منشین و بیا جدا بنشین

ز یاد چشم تو شیرین حکایتی دارم — برای خاطر ما یکنفس بیا بنشین

کدام سعی که آوارکی بناه نشد — بشاه راه توکل چو نقش پا بنشین

اگر ز موج قدح درس دل نمیخوانی — بخاک مدرسه چون نقش بوریا بنشین

خضرشناس شو از روشناس طوفانی — بمرگ شرط تدبیر ناخدا بنشین

بدام زلف کسی میطپی چرا [illegible] — اسیر دل شده در سایه هما بنشین

غزل

کر بمجز لطف ساقی عذرخواه آید برون — کو دلی کز عهده شرم گناه آید برون

نوبهار شوخ چشمی را بهار دیگر است — در سر کو تو مژگان سیاه آید برون

کریه میکردم چه دانستم که صیاد مرا — سبزه محشر ز خاک صیدگاه آید برون

دیده خوابی که تعبیرش سراسر حیرت است
تا کجا تا جلوه محشر نماه آید برون

پرسش دیوانم از جوش نگاهان دور باد
دوزخ آنزودرنگه که عاشق بیکباره آید برون

خنده بر خاست حیرت شرار ما مزن
آن قدر بنشین که آن مژگان بیباک آید

میطپد در خون خویش از خجلت
کرده صد تقصیر ترسم بیگناه آید برون

شمع سرخوش سر و پروانی آید برون
گل ز مکین صد استغنائی آید برون

در پناه میلی شمشیر نصرت میزنم
دشمنی هرگز بقصد ماهی آید برون

از بسکه سوخت میشود دل شرار من
آتش مسلم حرید محبت زخار من

گردی که رفته است بباد اعتبار تو
خاکی که مانده است بجا یادگار من

گلزار مستمندان رو تو سیر دیدن
جان نیاز مندان حرف از لب شنیدن

ما دل نیاز امیدی هم مصلحت نداریم
همچون شرر که از دانه آرمیدن

میکند از شمع را در پیچ و تاب سوختن
میکند پروانه بیدردانه خواب سوختن

تا بهار

تا بهار از سایه‌ات در آفتاب افتاده است — میچکد از برگ گل برگ گلاب شوختن

ولہ

برق گشت آرزو کرده بهار اندیشه کن — از خرابیهای دل معماری اندیشه کن

داری اکسیری چو باد لعل پا را ی کوه سست — بیستون سا کان یاقوت از شرار تیشه کن

ولہ

هدف را کننه از تیر تو مغز استخوان روشن — چه شمعست اینکه شد در خانهٔ نمکدان روشن

نه غیری نی رفیقی نی دلی نی توشه را — چراغی کرده ام از نقش پای کاروان روشن

غزل

نگاهی میکند غافل که دست انداز غفلت این — خرامی میکند رعنا که سرو ناز غفلت این

نفس در سینه ام آینه را از نهانی شد — دلم در سینه بر بر میزند پرواز غفلت این

نفس در زیر نی در کار افغان میتوان کردن — خموشی ناله آغوشست یک آواز غفلت این

چه ها شد خاطرم منت پذیر یار میگردد — کمین بازیچهای نوخ در انداز غفلت این

تغافل منزبا زا وسعت خلق اجنق باید — میگوید سخن خشم سیاهش باز غفلت این

کماندارى که من دارم چه بی باکست نرگس — خدنگش را اسیر از دل ربوده انداز غفلت این

خوی آتش پنبه را تعلیم خودرائی مکن | جلوه را همچون نگاهی گرم خودرائی مکن

خاطر ما از خیال رنگ مسکیر و غبار | گرد جولان سرمهٔ چشم شکیبائی مکن

کاروان اولین سهو کتاب غفلتست | عقل را بیهوده از تدبیر سودائی مکن

تخم افغان در دل ما ز افغان مشکنان | چاره درد محبت جز تماشائی مکن

چون آب

غـ

دیده را روشن سواد سطر بینائی مکن | عقل را دیوانهٔ زنجیر دانائی مکن

شمع را تا سر نوشت صبح شد روشن کماست | وندیده داری بکار خویش بینائی مکن

خلوت از سوز نهان فانوس پرتو نمو | عشق را بدنام کردی خوب رسوائی مکن

بردم مختلط و آمیخته تا رازت تنهائی باشد

تنهائی

غـ

گیرم که نور چشم حنا میتوان شدن | کی روشناس آن کف پا میتوان شدن

خاکم به باد رفت و زیادم نمیروی | پیوسته‌ام که از تو جدا میتوان شدن

کیفیتی به نشئهٔ حیرت نمیرسد | گر باده نیست مست هوا میتوان شدن

مکتوب ماست منت غبار که میبرد | خاک رهِ نسیم صبا میتوان شدن

جائی که جور مسطبه بوالهوس آید | راضی به صد هزار جفا میتوان شدن

غـ

ادب

مروت کشتهٔ آهو نگاهان — تغافل تیغ تیز کج کلاهان
سر سودای رنجیدن ندارم — خجالت میکشم از کینه خواهان
بحسرت میتوان بخشید ما را — قلم بادا زبان عذرخواهان
نگاهی میزند از نیک سر تیر — نگاهش در صف مژگان سپاهان
میگوید سخن داد از مروت — نمیدانند زبان دادخواهان

ولہ

مبین خوار اگر هست اگر نیستم من — نظر کن که در آتش کیستم من
اگر ضامن بیکجهان انتقامم — که خندید آیا که بگریستم من

غزل

حال زارم مرا تماشا کن — اعتبارم مرا تماشا کن
نگهش از نگه گریزانست — چشم یارم مرا تماشا کن
نگاهی از نگاه میگریزد از نظر زوحشت دارد
گلم از چشمهٔ خزان سیراب — نو بهارم مرا تماشا کن
مژه های دراز می بینی — روزگارم مرا تماشا کن
چه قدر بر اسیر میخندم — افتخارم مرا تماشا کن

از غبارم غبار خاطرها
انتظارم مرا تماشا کن

غزل

که استغنا کهی رو دیده ام من	چها زان طفل بدخو دیده ام من
نه از صیادمی ترسم نه از دام	نظر از چشم آهو دیده ام من
به پرسیدن فکر کار خود کن ای دل	که کار خویش بکرو دیده ام من
بباغ از رشک شبنم که گل را	باو زانو بزانو دیده ام من
محبت بر محبت می فزاید	اثر ها از خط او دیده ام من

ول

رحمی بحالم از مژه عشوه ساز کن	خواهی کرشمه خواه ستم خواه ناز کن
اظهار عشق از جو نبی اینقدر سبب	در پرده ناز سرکن و نا منی باز کن
جز موج کس که نکشود از حباب دل	زان تیغ آبدار مرا سرفراز کن

ول

چه دیده است و کر دیده ندیده من	که آشتی نکنی با دل رمیده من
چه زخمها که ز مژکان او ذخیره کنند	اکر شود دلمن جانشین دیده من
تن ضعیف خم و ام استخوان قفس	ولیست وحشی و در خون خود طپیده من

ول

محو فریب بکفتن که بغمست خون	کهی جراحت دل کاه بهمست خون

زیک نگاه تو دیوانه گشتم و داغم	که گر بحوصله قسمت کنم کمست جنون

ل

دل را بیاد مهر و وفا آشنا مکن	غافل بسوی خویش نگر فکر ما مکن
چون غنچه نقد عمر تلف کن براه دل	یعنی که جز بروی گلی دیده وا مکن
از بخت تیره سرمهٔ بینش طلب چو شمع	چشم طلب سفید بهر توتیا مکن
آگه نهٔ ز خوی فلک دیو مشربست	خواهی از نگار تو گر دو دعا مکن
آخر عزیزتر نهٔ از گل درین چمن	بر تکیهٔ لمسند نشو و نما مکن
تا چند ناله تا بکی افغان جرس شو	خود را اسیر بیهوده هرزه درا مکن

ل

قتل ارباب هوس نامزد ناز مکن	سوی این قوم نگاهی غلط انداز مکن
برگ نیسان پر و بال بهار دگر است	در چمن خاک هوای بلبل و پرواز مکن
گو شکستی که حوصله چون دیده و دل تنگ است	مکش از رنگ مه الب سخن باز مکن
خون عشق از رگ هر تار نیاید در جوش	گوش جز بر اثر نغمهٔ یکساز مکن
بی زبان باش تنگ ظرف کم از شیشه نهٔ	تا نگردد جگرت خون سخن آغاز مکن
خویش بند از ره خورشید شود مینو را	گر مسیحا شدهٔ دعوی اعجاز مکن

گوهر عشق عزیز است نگهدار ای ابر — گوش هر بی سر و پا را صدف راز مکن

غزل

ز اشکم چکد زخم کاری ببین — چها میکند دل فکاری ببین

غبارم سراپرده راز ها — کجا میکشد خاکساری ببین

صبا خاک بیز است خس گلفروش — نسب نامه قدر و خواری ببین

نگه با تغافل وفا با ستم — قراری بده بیقراری ببین

ز دوری چه قرب آشنا شد اثر — سرانجام بی اعتباری ببین

از زبان دل سخن بیگانه می آید برون — دود جائی گرد از بس ویرانه می آید برون

تا نوا تنها به بالد در مکافات ستم — بازوی زور بس طاقت از شانه می آید

جام سرشاری ز هر آواز پائی میکشم — میروم از خویش تا از خانه می آید برون

گرد بر مجنون از ویرانهای زخم خاک — ناله از دل بلکه بیتابانه می آید برون

نوم شناسا نشی از ناله برهم زد اثر — کی کسی از جبهه دیوانه می آید برون

غزل

چراغ و چشم رسول خدا امام حسین — چمن طراز دل مرتضی امام حسن

نجاب

سحاب گلشن ایمان و برق خرمن کفر / امید وعدهٔ صبح جزا امام حسین

بکربلا شده دار الشفا خسته دلان / ز آستانهٔ عرش انتما امام حسین

ز دل بجای نفس تیر اگر کشم شاید / کشیده است ز دشمن جفا امام حسین

ز تیغش از دل افلاک گرد برخواست / نداشت یکسر مو مدعا امام حسین

فضای کرد منش نبود گر دو جهان / عنان سپرد بدست قضا امام حسین

ز زخم سینه چاک از چه میکنی فریاد / ببین که تیغ جفا کرد با امام حسین

خزان باغ کهنه را بهار سبز گشت / شکفته زخمی تیغ جفا امام حسین

نبود در خور خلد و جحیم منظوری / و گرنه خصم کجا و کجا امام حسین

ز زخمی که بدنیا و آخرت دارد / امیر چشم کرم از تو با امام حسین

حیا پرورده چشم سیاه او نگاه من / نگاه من نگاه او نگاه او نگاه من

نمیدانم چه در سر دارد آن غارتگر گلشن / که گل میخندد و از طرف کلاه او نگاه من

بهار دیده یعقوب بوی پیراهن / اگر افتد بگرد جلوه گاه او نگاه من

بامید نگاه دیده تقریب صد میسازد / که رنگ تازه میریزد براه او نگاه من

شود گر تیرباران چشم حیران بیغمی دارد / چه میباشد ز مژگان سیاه او نگاه من

درین آینه اول مینماید روی روشنگر — زند موج از جبین همچو ماه او نگاه من
اسیر از دست او خون میخورم روشن — میسازد بوضع سیرگاه او نگاه من

غزل

کامبخش قطره ودریا امیر المومنین — مطلب دنیا و مافیها امیر المومنین
جبه دربانی قدرش آفتاب قدسیان — آسمان عالم بالا امیر المومنین
مطلع صبح امامت نور خورشید شرف — شهو یثرب و بطحی امیر المومنین
موج را چون خس بساحل افکند موج گهر — گر کند ورد زبان دریا امیر المومنین
هر چراغی را فروغی هر فروغی را چراغ — جان دلها و دل جانها امیر المومنین
نیست در راه یقین یعنی صراط مستقیم — رهنما بعد از رسول الله امیر المومنین
نکهت گلزار لطف او هوای روح بخش — باغبان غنچهٔ دلها امیر المومنین
درین دنیا سکند در لوزه سامان آب — از علی عالی اعلا امیر المومنین

غزل

زکوتش پای بر سر حبت سفر کردن توان — بیک شمشیر از و قطع نظر کردن توان
پس از عمری شنیدام هنوز آن خوی نازک را — ترا از حال من آیا خبر کردن توان
غبار وادی شهر عنقاست پنداری — بسعی خضر از این ره سر بدر کردن توان

دل

لوالی

سوالی میکنم اما جواب خویش میگویم	بدام او خیال بال و پر کردن توان نتوان
تو می باحیرتم وادی چه در مستی چه هشیاری	زمن یکلحظه دل را منحرف کردن توان نتوان
اسیری سرانجام ایقدر از من چه میپرسی	بامن صبر از سر کویش سفر کردن توان نتوان

وله

بادرد تو بسکه ساختم من	از سر تا پا گداختم من
خود را دگر نمی شناسم	از دور گر اشناختم من

غزل

خوش بهشتست روی او دیدن	دل گرفتار موی او دیدن
گل عمر [illegible] بار آرد	چمن آرزوی او دیدن
خواب نادیده می کنم تعبیر	خوب تن را ببوی او دیدن
کام عمر دوباره می بخشد	مجلس نشین بروی او دیدن
کیست ساقی که ما شکون داریم	ماه ساغر بروی او دیدن
ما اسیرت نگر که خالی نیست	مستی نای هوی او دیدن

غزل

می بین حین و یکه آشنا مکن	ترک خفا مکن مکن ای بیوفا مکن

ما خویش را بصافی باطن سپرده ایم — آزار خویش میکنی آزار ما مکن

تیغ شکسته بدست مروت سپرده ایم — خواهی رها کن از کف و خواهی رها مکن

خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو — شادی بقتل دشمن بیدست و پا مکن

غزل

هدف گشته از تیر تو مغز استخوان روشن — چه شمعست اینکه شد در خانهٔ تنگ کمان روشن

پی گم کرده ام در دیدهٔ پروانها امشب — بتقریب چراغان میکنم راز نهان روشن

محبت را کی از جلوه شبها سفید است — چراغی سینه صافی کرده ام تا آسمان روشن

بدور تنگ جهان تعبیر یک خواب پریشانست — نمیگردد برای مصلحت از این قرآن روشن

نه خضری نی رفیقی نی پی نی توشه دارم — چراغی کرده ام از نقش پای کاروان روشن

گل از رنگین قبایان ناله را از تو گرفتارن — چراغ میکشان میگردد از برگ خزان روشن

نسوزد غیر اسیر از رشک خیبایی که میخواهد — چراغ خاطر ما کرده اند از امتحان روشن

غزل

دل را دگر خراب نگاه نهان مکن — کم ظرف راز ساغر بر امتحان مکن

از دوستان جدا مکن ای آسمان مرا — بیهوده ام بکام دل دشمنان مکن

ای عندلیب نغمه گلچیدنم مکن — خوارم ز رنگ در نظر باغبان مکن

غزل

شد صرف نقد عمرم در کار و بار هجران — چون میکند نشت یارب تیمار هجران

از محنت جدائی حرفی نشنیده بودم — لیکن نگشته بودم هرگز دوچار هجران

سامان بزم عشرت در دودمان ما نیست — پرورده است ما را غم در کنار هجران

چون میبرد بکویش از ما صبا غباری — شادیم از آنکه گشتیم ما خاکسار هجران

غزل

[illegible]

چون شعله آبروی نیاز است خون من — چون نیخ دی چکیده ناز است خون من

از کشتنم وجود عدم صرفه‌ای نبرد — چون مغفور ناز میکند هالی از لذت بریزن خون من

صیاد هرزه منت جلادم نمی کشد — دشمن بر است دوست گداز است

بلکه برای منفعت خود منت می میکند از آنکه

گلدسته ئیند چنگل باز است خون من

در نیند یک ترانه کرم که جان من — مانند نغمه در رگ ساز است خون من

از سوختن چراغ دلم زنده شد آبر — چون خس بهار سوز و گداز است خون من

غزل

بهار سوختن بخشید سامانی بداغ من — که هر سو شعله گلدسته می بندد ایاغ من

عجب سودائی سر در پی کنامیم دارد — شود هر نقش با آیینه راه سراغ من

شب هجران چنان در کلبه ام دود دمیم تجلّی — که چشم گریه آلود است پنداری چراغ من

[illegible]

دلم در سینه ذوق مشرب دیوانگی دارد | نفس را میکشد در حلقهٔ زنجیر داغ من
اسیر از تاب روی کیست اتش خانه‌ام | بگردد صبح چون پروانه بر گرد چراغ من

روشن

وله

گر افسرده گر سرگشت آه من | جگر گوشهٔ آتشست آه من
کند باد دلم شعله نسبت درست | نسبنامهٔ آتشست آه من
بیاد قدی میکشد از سر | عجب نسبت گر سرگشت آه من

وله

چه باک ازین که فلک تیره دارد اختر من | شرر برون نهد پرتو از دل آهن
چو گرد باد گریزانم از هوای وطن | مگر قلم و آوارگیست مولد من
دلم شد ز موج شکست همچو غبار | ز بیم حادثه یکجا نمی‌کنم مسکن

پرست

وله

طفل اشکم چو ز باغ شرر آید برون | دامن از لخت جگر پر ثمر آید برون
خوی غم نازک و مینای حسرت سرشار | شکوه خون گردد و از چشم تر آید برون
چه قدر تازه گل از باغ تماشا خندید | هر دم از جامه برنگ دگر آید برون
گوهر آیینه قیمت ز شکستن دارد | کی دل از عهده شکر خطر آید برون

جان بره

جام بده یا کام و کام آرزو حاصل مکن
در بحث و سخن کجا بده لیکی از آرزو درگذر
این قدرها کار آسان را بخود مشکل مکن

جوهر دل تیره آیینهٔ منت مساز
خاک این ویرانه با آب بقا هم گل مکن

موج بحر اضطرابی نام آسایش مبر
آرزویت می‌برد وانگه بفکر ساحل مکن

آشنا گر نیستی ساقی کمتر بیگانگی
باده گر حیفت خورم بیداد زین در دل مکن

پیش از این از خاطر یاران مبر یاد ای ...
دوستی سحر حلال است ای فلک باطل مکن

چو اخگر شعله پرورده است مغز استخوان من
چه تشنه‌ها که دارد گرمی عشقت بجان من

در آتش گر نباشم سوختن بیکار میماند
چراغ شعله روشن میشود از دودمان من

چه سازم با هجوم آرزو کز بیم خوی او
محبت هم نگردد قاصد راز نهان من

امید آشنائی از وفا بیگانه دارم
کز استغنا خیالش هم نباشد مهربان من

چرا قدر اسیر خود نداند چین ابرویش
که عمری کرده از تیر تغافل امتحان من

ز بس در عشق شد صرف خموشی روزگار من
نفس در خاک می‌ورزد پس از مردن غبار من

بخاطر بگذرانم هرکه آن صیاد وحشی را
مدام اضطراب خویش می‌افتد شکار من

بدل از رشک غیرت نیست خرمی گردم / که از باطن شکست آینه را شکن گرانی

ادب در عشق میگوید خضر راه امید است / نیامد دور گردهای من بکره بکار من

هوای ابر و گلگشت چمن ارزانی یاران / ز فیض گریه چشم تر تو چون داغ و بهار من

بدام آسمان گم کرده ام سر رشته خود را / سر از هر جا بر آرم صد گره افتد بکار من

غبارم بعد مردن با نسیمی هم جا میزد / پریشانی اختلاطی در محبت نیست کار من

چه خواهم گفت با این بیزبانیها ابر آخر / گرفتم صد ره آن بی رحم شد تنها دو چار من

وله

خنده شیشه رساند ز غم آواز من / راز گوید ز خون زخم نه سانه من

هر گز آن چشم سیه کرم نه چند سویم / کو مدار افسانه دلم را نه بهر باز من

بسکه بیگانگی از چشم تو دیده است دلم / میفروشد ز خیال نگهت باز من

سوخت صیاد شد از گره حلقه دام / در قفس تا نرسد آفت پرواز من

اهل ساقی سر خوز بخشم دانست آخر / لب پیمانه می گفت شب آن راز من

وله

از توبه شد پیاده فرد آرزوی من / پیمانه ساز گشت شکست سبوی من

در سینه آه فرد دم و در دل نفس گشتم / بر تار گشت خاطر آینه خوی من

باو

وله

یاد تو کہ آموخت بسمل خوی طپیدن
صیدیست کہ رم میکند از بوی طپیدن

از خجلت بیطاقتی حوصله سوزم
سیماب چکد چون عرق از روی طپیدن

وله

مهر تو دشمنست دم از خشم و کین مزن
سنگ شیشهٔ دل ما میش ازین مزن

صلحت و جنگ شرب و جنگست گشاده رویی
مطلب اگر جفاست گره بر جبین مزن

وله

تا دارم دم غم تو خریدار خویشتن
در آتشم ز گرمی بازار خویشتن

آباد گشته بسکه بعهد تو خانه آتش
آینه تکیه کرده به بازار خویشتن

وله

شعله پر زد بصید خاطر ناشاد من
بر لب از تبخاله دارد از مبارکباد من

در دل از شوخی خیالش هم نگیرد قرار
دارد افسونیکه هر دم می رود از یاد من

بیستون گر معدن الماس شد نایاب نیست
تیشه دارد بکف از لخت دل فرهاد من

زور بازو بیش رساد ارد با فسونش چکار
دام را در خاک پنهان گر کند صیاد من

سخت کارم بکام ناامیدی بر ده است
چون نباشد بیکسی شرمندهٔ امداد من

گرد کلفت توتیا گردید در چشم اسیر | تا خرابی کرده تعمیر دل آباد من

غزل

ز خاک اهل دل بوی وفائی میتوان کردن | بهر وابستگی مشکل گشائی میتوان کردن

مدام خاکساری همچو نقش پا سری دارم | بگرد وحشت از غبارم توتیائی میتوان کردن

دل خون کرم ما آینه گبر و مسلمانست | ز خضر سینه صافی رهنمائی میتوان کردن

بیابان عدم یکمنزل نزدیک عرفانست | ز راه بی نشانی ره بجائی میتوان کردن

مشو غافل اسیر از یاد آهوی نگاه او | گران بیگانه بوی آشنائی میتوان کردن

ندانم با که دارم آشنائی این قدر دانم | که هر جا میروی از من دعائی میتوان کردن

غزل

به نهانخانهٔ وحدت گذری کن پیدا | پر و دل شو و از خود خبری کن پیدا

میتوان سوخت بیکچشم زدن هستی خویش | چون شرر گریه آتش اثری کن پیدا

ریگ صحرای جنون مردمک دیده باشد | با دلیرانه منه پا نظری کن پیدا

از نم گریه ما گشت جهان سوخته گیر | دانهٔ فیض ز نارنگ تری کن پیدا

شوق تنها نشود شهپر پرواز جنون | از نفس سوخته بال و پری کن پیدا

غزل

دری

دوزخ چکد ز سایهٔ ابر بهار من — آتش سلم خرید محبت ز خار من

آمد براه وعده که جرم دهد بیاد — تا وا اش عمر رفته گرفت انتظار من

عمری چو ناله هم سفر آه بوده ایم — آتش چرا علم نکشد از غبار من

روشن سواد نسخهٔ آشفتگی شدم — باشد غبار خاطر آینه دار من

در شب اگر خیال وفایش نبود آه — چون میگذشت بی ستم آیا مدار من

غزل

لخت جگر پاره براه نفس افشان — دامان گل و لاله بجای نفس افشان

افسرده کی از هستی ما دود برآورد — ای شعله گلابی بگریبان خس افشان

ای گریه بیا قافله سالار جنون باش — تخم اثر ناله براه جرس افشان

سرلوحهٔ [illegible] مطلب ز بدن — یکقطره ازین باده بکام هوس افشان

غزل

بسکه هوشم میبرد هر دم باستقبال او — اضطرابم میزند موج از جبین حال او

شب نشین محفلش سیر چراغان میکند — میدمد صبح جدا از هر گل پامال او

نوخطی در لباس نازکی زیبنده تر — مینماید خویش را در پردهٔ گل حال او

شبنم دور از گلم موج طپیدن میزنم — اضطرابم میدواند تا کند پامال او

همچو آن شوخی که شب در شبستان میکند	میکند بازی که با چشم خواب آلود او
بوی شیر آید هنوزم با شکرخند عتاب	خورد سالی شکر با شد غنچه دل فرسود او
آن گل خودرو که از آیینه میگیرد خراج	با گل شاداب با آتش بی دود او
رشکها دارد فلک بر شهرت خاصم آه	شوخی زنجیر ایاز خاص و من محمود او

غزل

آیینهٔ صبح سیر رخش کرده آه ازو	کافر کشید یکدوسه جام نگاه ازو
تاوان عمر رفته بجائی نیست	مستی زماه گردش چشم سیاه ازو
طفلست و شوخ و سرکش و مست و بهانه جو	مزد ستم کشی که ببرسد گناه ازو
یکغنچه ناشکفته نه بیند چمن بخواب	گل کرده تا شکستن طرف کلاه ازو
در زیر بال فاختها سروها نهان شده اند	قامت کشیده جلوهٔ گلشن پناه ازو
وحشت سلم خرید دل از رم غزال	تا دید یک اشارهٔ چشم سیاه ازو
زاهد بانگ باده کشان خم زده آه	سوز شراب گریه تا سر براه ازو

غزل

سور غنا غبار جلوهٔ او	گل خود رو نگار خندهٔ او
خرمن اشک و خوشهٔ آه هست	حاصل انتظار جلوهٔ او

بسکه از شور لبش جان تبسم تازه دید | شد نمکدانی بپور آینه از تمثال او

وحشت دیوانه کلگشت گلستان میکند | هر که از خود میروم میگردم از دنبال او

از بلندی کس هما با ز نشناسد اگر | گر شود غمنامهٔ عشق دو چار بال او

وله

دل پر درد و داغ از من گل نقش و نگار از تو | بجو شد لاله زار از من بخندد نوبهار از تو

مرید خاکساری شو که گر باب بسنگ آید | بنا شد هیچ ماند منت خاک یادگار از تو

نفس را فرد دفتر ساز نسیان در کمین دارند | حساب هیچ میگیرند در روز شمار از تو

شکست دل بهار چون شکفتن زیر سر | شود گرد کدورت صبح عید اعتبار از تو

جدا هر ذرهٔ خاکسترم آینه دارد | چراغان تماشا نیست بر راه نظر از تو

اسیر از صید کاهش میبرد تکلیف می آید | سر فتراک جور از من دل عاشق شکار از تو

وله

روی دلی ندیده از سیر کوی تو | در خاک هم نظر نگشایم برو بتو

مشت غبار سوخته ام آفتاب شد | گل میکند هنوز دل آرزوی تو

وله

همچو گل کی وا شود از خنده زخم اندرون | گر شود ابر بهاری مرهم بهبود او

شد غبارم بهار عمر ابد — مردم از انتظار جلوهٔ او

گل بخار و لاله بیداغ — شکفد از بهار جلوهٔ او

دل طاقت رمیده میر قصد — چون شرر در غبار جلوهٔ او

گر نبودی اسیر چشم تو خاک — نکند شستی مدار جلوهٔ او

ل۶

بوی گل محتشم از گل آرزوی او — می برم بهر طرف شوخی جست و جوی او

رشتهٔ عشق و ابی است نیشه آفت تنت — تا خس سیل اگر کند دل بکنم ز کوی او

بنیاد وجود مرا

بلبل فیض پر زند حسن بهار الفتت — صبح یکانگی دمد دل شده ابروی او

طوطی صد زبان نبود جام بلور از خطت — آینه را قدح کند جام بهانه خوی او

جهت آزار عاشق بهانه میجوید

ل۶

بیاور آتش افکن یکو همی ورو — گره میفکن از افسوس بر جبین و برو

در آتشم بوصال تو نیستم راضی — بیاز دور کمال دلم به بین و برو

میان چشم و دلم بتو دعوی خونست — از این بهار تماشا گلی به چین و برو

اسیر کشته شد اما وصیتی دارد — بخوان نجاکش یک شعر آفرین و برو

[illegible]

[illegible] دل را [illegible]

ل۶

دمد از برگ نسرین سنبل او — بهار از دست رفت آه از گل او

گل رخسار و شمع قامتش گر — پر پروانه دارد بلبل او

غمش تاب پریشانی ندارد — نمی پیچم بفکر کاکل او

در گلستانی که باشد قامت دلدار سرو — میگریزد در پناه سایهٔ دیوار سرو

گر گشائی در چمن بند قبا گاه خرام — بشنود از لاله روئی حرف پهلودار سرو

خانهٔ تنها کرد این ویرانه بوی گل از و — گشت زندان مرا هر گاه بر دیوار سرو

در چمن تا جادهٔ راه خرام او نبود — همچو مژگان میکند گلچین نگاه از خار سرو

یک خیابان سرو شد هر جادهٔ دشت جنون — گریه از یاد تو کردم سبز شد بسیار سرو

آب میگردد از آن آئینه رخسار گل — خشک میماند از آن چالاکی رفتار سرو

سایه یکسر و ز استغنا نیفتد بر زمین — نگذرد در خاطر آن جلوه گر یکبار سرو

بر زبانم از قدش تنها حدیثی رفته بود — سبز گرد این راز راستانه در گلزار سرو

گریهٔ سودائی یاد قدش بیکار نیست — در بیابان سبز میگردد بجائی خار سرو

از درافشانی لبش میگفت گر یکبار سرو — بار در میشد میان از گوهر شهوار سرو

دیده تا در گلستان آن سرو نوخط سا — بر بر خود میتواند طوطی از منقار سرو

ل ۲

داد دل من میدهد تا میکشم بیداد ازو
خاموشیم دیوانه شد فریاد ازو فریاد ازو

یاد نفس کم میکنم فریاد رسوا میشود
دارم طلسمی حیرتی در سینه تا شاد ازو

هر دم لباس تازه از داغ در بر میکنم
نماید که روزی بشنوم حرفی مبارکباد ازو

گنج شرار خویش را از داغ در بر میکنم
در سینه دارم آتشی چون کوره حداد ازو

تا صید یاد من میکند در سینه خون ...
هر دم برنگی میطپد در دام خود صیاد ازو

تا در غبارم میکند داغ بهارم میکند
تعمیر زخمی میکند گی خواستم امداد ازو

گر بیقراری میکند گرد دل لطافت میدهد
نام اسیر بیزبان مجنون ازو فرهاد ازو

ل ۶

می پرد رنگ پری از روی آتشناک او
میطپد بال نگاه از جلوه بی باک او

تا دلم پرهیز کردم بجائی میرسد
بیش ازین دارم گمان تا جلوه بی باک او

ناامیدی خار خشکم را چراغان کرده است
میتوان گلگل شکفت از گریه بی باک او

خیره میگردد تماشا اضطراب دل مپرس
چشم پاک آئینه میدزد ز رخ پاک او

میتوان دیدن ز روی عکس یار خویش را
صیقلی گردد اگر آئینه ادراک او

حال را از خنجر آلوده دل عاشق مپرس
میتوان دیدن ز مژگان جراحت ناک او

از شگفتها

در عالم حقیقت کر چشم دل کشایی
یک اضطراب دارد بحر و کنار هر دو

دل

کرده پنهان جلوهٔ در کار سرو
برد از دل سرو جایی یار سرو

از خط و رخسار قامت کردهٔ
تاب سنبل رنگ کل رفتار سرو

رستخیز آن صف مژگان شوخ
میکند آینه را کلزار سرو

کافرستانیست کلشن صبحدم
شوخی موج هوا زنار سرو

آب در رنگ لاله و کل میدمد
سایه پرورد است آشکار سرو

جر کهٔ مژگان بلند آن دل نکار
هست در باغ نظر دیوار سرو

از فریب جلوهٔ او در چمن
برده دل از غنچها عیار سرو

کرده بی او جلوهٔ شوخی بیاد
رفته بر صنوبر چار سرو

کر رود یک صبحدم بی او بباغ
میکزد او دل هوا را بار سرو

یک خیابان کریه کردم با اسیر
بسیار
بر بنفشستان کشت از وبار سرو

دل

دل ندارم چون سوداگر او
سینه خیمان عالم لشکر او

مکش زحمت نسیم صبحگاهی
نکنجد بوی کل در بستر او

از شکفتنهای دل مطلب روا گردد بسیر — دیده ام خواب پریشانی ز چشم پاک او

شکفتگی کرد

عود صحرا سوخت در صحرا جنون از سود او — گردش چشم غزالان حلقهای دود او

اشک من در آستین پیمانه در دامن گلست — حاصلی دارم نمیدانم زیان و سود او

خوش نما در پیرهن سیمین تمناز ابر گل — دیده صید...... گرد جولان عنبرآلود او

گر شود صبح قیامت مینه مرهم بست — در سیاهی داغ رشکم شد نگاه آلود او

غیچه مقدس را جراحت راز بی برگ گلست — سیم با گوهر نگردد مرهم بهبود او

خوش زر افشانی شد از آینه بر روی — چشم گریان من و حسن حجاب آلود او

دیده مطلب روا از اغافلست احوال دل — چون چراغی کز برون در خانه پیچد دود او

بر صدف کی چشم دارد گر شود غواص — در دل دریا نگنجد گوهر مقصود او

گردیم سیر کوئی ما و دو بهار هر دو — حاصل که حاصل عمر گل بود و خار هر دو

که نوش آشنائی که نیستی بیوفائی — از رشک هم نکشتیم یکجا نگار هر دو

شد شود کلفت درد از بسکه سوخت دلرا — خیزد ز تربت ما و دو دو غبار هر دو

ناز و نیاز را دل لبیار به محک زد — بودند از نزاکت در یکعیار هر دو

مرا سرگشته چون می آفریدند | نمی‌گشتم چرا گرد سر او
کبوتر گرم پروازی نیاموخت | نبستم نامه تا بر پر او
نه مجنونم نه عاقل میکند او | فریب نرگس افسون گر او
دلم پیراهن چاک است چون گل | قبا تنگست از بس در بر او
نه تنها میکند الماس پاشی | خورد خون جگر پیکان گر او
اسیر از دین بر آورده است ما را | اشارتهای چشم کافر او

وله

آنچنان سرکن که دل خندد چو گل بر حال تو | تا شود آئینه احوال تو افعال تو
هر چه را داری بغلی غیب از بد بتر است | وای اگر باشد گمان زشت با اعمال تو

یعنی هر چیز را که از اسباب دنیوی برداری و بغلی نبینداری که خوب است آن بد بتر است ۱۲

وله

هر شراری وحشت پرواز دل بیتاب ازو | گشت خون در دیده بیدار آتش آب ازو
صیقل آئینه دریا غبار عاشقست | یاد میگیرد رموز سینه صافی آب ازو

وله

شود صیاد طاقت هر که گردد از زبان ابرو | چه تیر ترکش زدلها هر که را باشد کمان ابرو
کمان در حلقه بازو پری در دام می افتد | که دارد آنچنان چشمی که دارد آنچنان ابرو

باشد و صید کردن حرطاقت ... بر ظاهر است ۱۲

یعنی کمان اگر در حلقه بازوی معشوق است رقص میکند ... [illegible]

فدای گردش چشمش که صید انداز میگردد | نبیند از دو مکس تیری که دارد در کمان ابرو
اسیر جام مستی خورده ام از گردش چشمش | دلم مرغیست حسرت نام دارد آشیان ابرو

وله

دل نپرسیده است و نشنیده است هرگز نام او | کشته بی گوش و زبان مستی پیغام او
سنگ طفلان را خیال شبنم گل میکند | بسته بر بازوی دل دیوانه حرز نام او
صبحدم گرد شکار صیدگاه دیگر است | جلوه بال ملک دارد غبار دام او

وله

نگه در دیده خون شد دیدنی کو | دل آتشخانه شد طپیدنی کو
ز خوی فتنه هر ساعت برنگی | ادب را جرأتی پرسیدنی کو
به تنگ آمد دلم از تلخ کامی | ستم کیشان شکر خندیدنی کو
سخنها دارم اما بید ماغم | دل گفتن غم نشنیدنی کو
اسیر از گردش چشم تو شد مست | قدح را فرصتی گردیدنی کو

وله

خونم بجوش آمده تیغ نگاه کو | مو تیر میکشند به تیغم صیدگاه کو
دل وصف جوش زخم خدنگی سینه داشت | هر موج دا به ناله درآید که آه کو

نزدیک شد که وحشی آوارگی خورم | تدبیرهای چشم تغافل نگاه کو
خورشید پیش از افق مدعا دمید | فرقی دگر میان سفید و سیاه کو
شرمنده دارم ز گفته ترکستان | آن گریه‌های نیم شبی عذرخواه کو

ال

مهرلی دیده ام

رو دیده ام ز گرمی بی اختیار تو | تاثیر عشق کرده مرا شرمسار تو
خرم تو وید و عده دیدار مید | آب نجاست خاکره نظار تو
برگ گل از بنفشه مارنگ و بو گرفت | تا دیده نو بهار خط مشکبار تو
روشن سواد صفحهٔ گلزار چشم ماست | ریحان شکسته است ز خط غبار تو
دل داده ام ز دست مران از نظر مرا | کاری نکرده ام که نیایم بکار تو
دیرینه محرم نگه گرم بوده ایم | افتاده ایم از نظر اعتبار تو
یکدم تو برقرار نه با ابیر خویش | بیچاره تا کی نشود بر قرار تو

ول

نخورده بزم مشتاق دل شیشه آب گرمی تو | بگذران تاکی باید قدح شراب تو
بکدام دل بسوزی جوز زم رخ نیا بی | که شود ز آتش دل بطلب کباب تو

ال

شباه

ای کدام دل و گرده
دارم و کدام حوصله دارم
که هنگامی که تو از رنج بتابی در و
و منی این درد و الم را بی دوا نشت کنم
من سوزم که خاکستر نشنوم ملک
البته سوزم و هلاک نشوم
١٢

صبری شکیبی دیده جان و دلم ازو
غافل کسی که منشمر د غافلم ازو

میدم زناله دست فلک از شکست دل
ترسم که حل نشود بغلط مشکلم ازو

از ابر یک نگاه دو حاصل برم ز عمر
گردیده کام دیده و دل حاصلم ازو

از بس نشسته در دلمن یاد عارضی
روشن بود چو آینه راز دلم ازو

آخر مرا به سیر بیابان برد اسیر
سیلاب اشک خویش چو باور کنم ازو

ول

گریزان خودم از شرم بیتابی نیابی کو
سراپا حرف تقصیرم زبان عذرخواهی کو

ای از شرم بیتابی از خود گریزانم

بطالع دولت بیدار زخم کاری دارم
زگرد سرمه جوهر دار شمشیر نگاهی کو

ای در طالع خود دیده ام کر دولت زخم کاری

چو در محشر ز خون کشتگان رحمت بجوش آید
مراد رحمت بی گناهی بهتر از شیت گواهی کو

شهید از رحمت خواهد شد

نگردد هستم صید تجرد از گرفتاری
گشتم تا حلقه در گوش صفائی صیدگاهی کو

چه خواهی گفت با این سر زبانها اسیر آخر
اگر پرسد ز فریاد خموشی عذرخواهی کو

شده ام ای جنبت مرا نگاه گشته

وله

چشمی به مژده دیدار بسته
پنهان نگاه کافر زنار بسته

دیده بزیر هر مژه صفهای آهنین
یوسف جمال دل بخریدار بسته

دارد دل خیال تو دستور جلوه	از شوخیش رم نگه حور جلوه
بالید چشم حیرت خورشید تا نه گشت	موی که دید زآینه حور جلوه
با این هوای قامت دلکش ندیدها	بر سرو بسته اند بصد زور جلوه
از قطره بحر جوشد و از ذره آفتاب	دارد بقدر عیش بر مور جلوه
بخت سیاه آینه خال و خطنماست	گر باشد از خیال تو منظور جلوه
یک می اسیر نشاء مستی خمار دارد	از جام جلوه برد ز فغفور جلوه

زلف مشکین روزن خورشید تابان کرده	یا صدف لب تر مروارید غلطان کرده
طره بحیث بر عقد گوهر داده	یا دلم جان اسیر زنبه جان کرده
عقد گوهر نیست حاجت ماه رخشان ترا	گوهر از هر حلقهٔ زلف سیاهان کرده
سرمه گرد سیه در چشم کوثر میکند	آن عقیق لب که از خط عنبرافشان کرده
عندلیب و قمری از رنگ جنونم سوختند	ناله زنجیر با سرو گلستان کرده
خورد سال من چو غوغای خط در حالست	پر سکینی اسیر کافرستان کرده

چشمت ز نور دیده خیالت در آینه	حور است در باغ خلد جمالت در آینه

نظاره نقشبند پریخانه گشته است — تا دیده جلوهٔ خط و خالت در آینه

غافل شدی ز حیرت و رفتی بناز خویش — با چشم خویش بود ضلالت در آینه

شبهای قدر پرده نشین سحر شدند — دیدند در رهٔ خط و خالت در آینه

بیچاره گیر و سیر چنین کن که صبح دم — بی پردگی خویش واشده خالت در آینه

غزل

طفلت بد خو دارد بهانه — در عشق دارد ما را افسانه

مانند قمری سر بر نگردیم — بی حلقهٔ دام از آشیانه

تیغش بخونم تا گشته رنگین — گویا کشیده است آتش زبانه

هر کس بنوعی دارد فغانی — ما را خموشی آمد ترانه

با جام و ساغر بی او نخواهیم — مقصود ساقیست باقی بهانه

ما را و چبرش سرگشته دارد — آه از تغافل داد از بهانه

دل با خیالش در گفتگو بود — اما نبودیم ما در میانه

از شور مستی در خاک کویش — آخر نشستیم دیوانه گانه

همچون کله هم در سینه تیر است — تا تیر او را گشتم نشانه

دیوان کاتب را در بند کرده — زلف تو دارد زنجیر خانه

غزل

دارو ندارم بیش دلم شیشهٔ آینه | جز راستی چگونه کنم پیشه آینه

این جلوه‌ها که صورت شیرین نموده است | فرهاد را چرا نشود تیشه آینه

بر روی خوب و زشت در دل گشوده است | خلوت‌نشین پاکی اندیشه آینه

کی بی سفر بکعبهٔ مقصد توان رسید | شد سنگ آب شیشه و شد شیشه آینه

بر روز خوش خسرو شیرین نگریست | میساخت کوه‌کن اگر از تیشه آینه

صحبت‌خانه زتماشای خود زن | آن چشم مست جام می و شیشه آینه

هر کس که مست رفته برنگی زراه تو | دارد بباغ صاف دلی ریشه آینه

مینا اگر بخاک دل پاک ما اسیر | از شرم خود بسنگ زند شیشه آینه

وبلا گرفتار شده بهلاکت خواهیم رسید

غزل

سرعت جگر حوصله ناگشته درین راه | نقش قدم ما دل جاگشته درین راه

هر نقش قدم میگذرد حقل فریبا است | از تاک کمندی که بجاگشته درین راه

هر باده به نیرنگی دهر و جله را است | خضر سفر ما دل پاگشته درین راه

دل خورد اسیر تو و ما و اهمه خوردیم | گر کعبه و بلبلت چه پاگشته درین راه

غزل

در شکستن‌ها ندارد هیچ تقصیر آینه / با دل ما یافت در یک صبح تخمیر آینه

این قدر دانم که دل محو تماشای کسیست / حیرتم خواب پریشانست و تعبیر آینه

صبح فرصت در ویرانهٔ ما روز شب / کرده‌ایم از سینهٔ بی‌کینه تسخیر آینه

از تماشایت درین ویرانه جایی دل نماند / بسکه کردم بر در و دیوار تصویر آینه

کج کلاهان قبلهٔ عالم خطابش کرده‌اند / هر گرامینی بر یکی کرده تسخیر آینه

مشوقان

مطلب حیرانیم سیر تماشای کوی تو بود / هرچه در دل داشت طوطی کرد تقریر آینه

گردی دارد عیان میکرد از سیمای مرد / آب بگر نگی خورد از جوی شمشیر آینه

ارزان صاحب دل و بهار درست

خاک ما بر باد رفت دل غبار آلود نیست / کرده جنت این غبار احسن تقدیر آینه

نشکند رنگ دل ما گر شود عالم خراب / خانه را از سینهٔ صافی کرده تعمیر آینه

شاهد مقصود از هر پاره در بر میکند / از شکست کار خود میساخت اکسیر آینه

سیر صحرای جنون شوخست از زندان ما / ساختم از حلقه‌های [illegible] زنجیر آینه

بستی در آینه سیر صحرا میکنیم

غزل

هر نقش قدم چشمهٔ حیرت‌ست درین راه / خضر من سرگشتهٔ خونست درین راه

از دل بطواف سر کوی تو رسیدیم / نقش پای ما داغ درون‌ست درین راه

رخشنده هلال خم شمشیر تو از دور / دیدیم همین جلوه شگفت‌ست درین راه

افتا یکف دست برد شوق منزل | گر چاره عقل تو بر دو نشست از پی این راه
این تشنه آواره که خواند سراب عشق | این قافله ما را ره همو نشست از پی این راه
نقش پای مجنون کند منزل راه تماشای | دیوانگی هر که فرو نشست در این راه

ال

گلی از باغ وفا آمده | خود خسی خار نما آمده
هر کجا پای سپهی گل روید | گر بدانی ز کجا آمده
ذره وات خورشید نماست (دیدار) | بحری و قطره نما بقا آمده
سایه خار تو سروستانست | خرمن نشو و نما آمده
جز خودی حجت یکو زاهد آمیز (ای خود در نشستی) | تو که از منزل خدا آمده
در آینه نجور و پنهانست (در ذات اوست) | قبلهٔ قبله نما آمده
کی دولت تاب نگاهی وارد | آفت آینه‌ها آمده
خاره و گل نام خدا مگویید | ای سهی قد ز کجا آمده
مستی و شوخی عالم سوزی | چه بگویم که چها آمده
ملکی آدب ... یا پری | که بگاشانهٔ ما آمده
در ازل وعده وصل دادی | این قدر دیر چرا آمده

خرم بادت که به گلزار جهان | از پی گشت هوا آمده

صباح عید ولایت علی ولی الله | وکیل حضرت عزت علی ولی الله

فروغ جبهه ایمان صفای باطن جان | بهار صبح امامت علی ولی الله

چراغ هردو جهان نور حق شناسی او | مدار کثرت و وحدت علی ولی الله

ازل غلام و ابد چاکرست میدانم | بدایت و نهایت علی ولی الله

باین دو معجزه وحی انتظام گرفت | نبی است مصحف و آیت علی ولی الله

ز نقش آینه شرع روشناس یقین | رواج مذهب و ملت علی ولی الله

ز گوش پنبه بیگانگی بکش بشنو | لوای دین سعادت علی ولی الله

سحاب گلشن کثرت محمد عربی | چراغ خلوت وحدت علی ولی الله

کدام عرش چه کرسی چه آسمان چه زمین | فروتر پایه رفعت علی ولی الله

بسی دو دیده کند طاعتش بجان خورسند | بنه غلام اطاعت علی ولی الله

کمر شکسته بازوی نصرتش خیبر | تمام دل همه جرات علی ولی الله

زلال چشمه شمشیر شعله پرور او | چکیده ید قدرت علی ولی الله

من از کجا و ثنایش کجا چه میگویم | برون ز عرش عبادت علی ولی الله

کریم بنده نوازی بجای قرب رسول — بقدر شاه ولایت علی ولی الله

که این اسیر سیه روی بی بضاعت را — کند بحشر شفاعت علی ولی الله

ولہ

سرو بر خویش ننازد که گر تو رعنا شد — گل ببالد که تو گلعذار [illegible] شده

نازد بیا رحمی تنها نه چی داد و ستم — نگاه بیگانه گهی رام و گل ما شده

غزل

ز گلشن بهانه چو گلدسته بسته — رام که مینوی زخیال که خسته

گل بی تکلفانه بسر میتوان زدن — انکار کن که طرف کلاه شکسته

رعنا تراز نگاری و زیبا تراز بهار — نقش برای چشم و دل ما نشسته

غزل

بهار روضه ایمان علی ولی الله — ولست زنده باو جان علی ولی الله

زاوج دین معنبش حصار نرع نقش — نبی گلست و گلستان علی ولی الله

چو سایه پی سرافند اگر نه ورد کند — چهار عنصر امکان علی ولی الله

چمن طراز خلیل و ثنا یعقوب — رفیق نوح بطوفان علی ولی الله

چو موی زنگی در رسم گسسته شد سرکفر — ز تاب نیزه سبحان علی ولی الله

ببالد

زمانه

مبینی

بهار شعله دوزخ دماند از دل خصم ... زد ذوالفقار سر افشان علی ولی الله

ازل کدام ابد کیست هر دو در ابر در ... نشانده همچو دو دربان علی ولی الله

به گلشنی که خدا باغبان او باشد ... نوای مرغ خوش الحان علی ولی الله

چو دیده عقده گندم برشته آدم ... گشود مشکل آسان علی ولی الله

چه پرتو است که با مظهر العجائب منست ... رفیق موسی عمران علی ولی الله

اگر چه قبلهٔ طاعت کند چه چاره کند ... اسیر پای سر و سامانی عیا ولی الله

هر از دام بره دارم و تو میدانی ... بگیر دست مرا جان علی ولی الله

ای جان

غزل

یا خاک بال خجلت نمو و نماده ... با مهر بلج به بال هما نماده

چون سوختی مرا به انتظار بخش ... خاکسترم بشوخی باد صبا مده

جز من کسی نگار تغافل نمیشود ... بسیار زحمت نگه آشنا مده

بشناس قدر حاتم جمشید پاس را ... حیقت دل بدست امید گدا مده

نشنیده حرف مهر و از خاطرت ... با این درمانی درد سر مدعا مده

غزل

مصحف روی ترا گر دند تفسیر آیه ... از خط سبزت نگارستان کشمیر آیه

لعل محجوب مرا گرد است تسخیر آینه | هم پرت سنگدل بیرحم لی سپر آینه
آه مشکیر دلکمان گوشه ابروی دوست | شد ز مژگان تو همچون ترکش تیر آینه
خنده دندان نما کردی و گوهر آب شد | گشت از آن شیرینی سرچشمه شیر آینه

غزل

بیخودم از گردش چشم حجاب آلوده | تیغ خوابانیده بر دل ناز خواب آلوده
کعبه در هر قدم دیدم براه یار گشت | ابر رحمت گشت دامان شراب آلوده
گردش چشم تو تکلیف صبوحی میکند | صبح می ماند بخواب اضطراب آلوده
سینه صافی ساغر زهر پشیمانی دهد | گر بخاطر بگذرد حرف عتاب آلوده
نیستم غافل از آن چشم سیه دیدم اگر | با تغافل گفتگوهائی عتاب آلوده

غزل

گر بصحرا میرود شوقم زند بند تازه | جلوه آوارگی دارد کمند تازه
عقده هم دیده را مژگان کشد ناخن بلا | اشک تا در دل گره شد بست پیوند تازه
هیچ طوفان گریه را تا کی کسی ضایع کند | هر نفس بر روی زخم هرزه خند تازه
نارسائی کرده وحشت چو گشت استغنا دلیر | میکشد تیر از جگر مژگان بلند تازه
سبزه دود از گدای دانه نا ریخت | بهر هر کشتی چه انوزم سپند تازه

غزل

این قدر رمز از زبان دل نفهمیدن که چه
خاطرت آئینه راز است پرسیدن که چه

نیست گر مطلب که زیر داغ بر بالای نخل
در میان گریه و دیوانه خندیدن که چه

گر ز من باور نداری قصه دارد آسمان
از دل خونگشته حرف او یکبار نشنیدن که چه

غزل

تا لبوش میکنم غافل نگاه
بر نگاهم میشود غافل نگاه

در گلستان سیر صحرا میکنم
بسکه شرمم میشود حایل نگاه

تهمت است ای بی خودش نگاهان تهمت است
دل نمیدارد ز اهل دل نگاه

صیقل آئینه ما کی شود
میکنی بر خویشتن مشکل نگاه

شد چراغان روشن از می چهل اگر
شمع در فانوس پروانه محفل نگاه

غزل

رنگ بهار ز رازی متبسم ندیده
دل را نگارخانهٔ آتش ندیده

لیلی ز روی راه ز مجنون ساده
صیاد ترک و شوخی ترکش ندیده

از ناله طبیب که از نفس به بین
گر نبض شمع در تب آتش ندیده

در آه برده سوز به بین اضطراب دل
در عکس آب شعله شورش ندیده

کیفیتی که هرزه از پی دل میرود اسپند	آن صید گاه جلوه ابرش ندیده

غزل

بیدل ز آینه جهت تا چه گلها دیده	از خیال او پری در خواب کی یاد دیده
بی تکلف الکل آغوش و امان بستر است	صبح میماند نمیت در جبین خوابیده
خجلت تقصیر ما شاید بفریادم رسد	کرده ام یک عمر خرمن حاصل نادیده
خنده خمیازه آلودش تماشا میکنی	غنچه میماند بطفل لذت مر دیده
در جراحت راز شمشیرش دلی دارم اسیر	شبنم خونی بروی برگ گل خندیده

غزل

بیخون زنجیر باشد چون رگ افسرده	موج بید باشد ما را در بیابان مرده
[illegible] بشد که نازکی در بهار	بوی گل ماند بصید زخم کاری خورده
از شفق داری چه هستی در حنای آسمان	تا کجا خونین دلی در ساغر افسرده
نسبت دیوانه و صحرا بود چون مزرو بولت	چون جدا گردند بهم غزند اگر پی برده
چیست بیدل این دل سرگشته جبر آسیا	مهره بیرون نشد زبانه لت خورده

غزل

احوال ما اگر چه بکرر شنیده	سوگند میخوریم که کمتر شنیده

دارد نفس که اخگری گوش کردنی	نقلی شنیده که مکرر شنیده
روشن شو آنقدر که بروشنگری رسی	آیینه دیده و سکندر شنیده
هرچند بر دلی بخلد نیز بانسیم	نشنیده نیست هرچه مکرر شنیده
رمزی ندیده ز کتاب دلی چه بود	هرکس که خوانده مصرع از بر شنیده
بربال ناله بسته دلم نامه ترا	آواز بلبلان ز کبوتر شنیده
در حیرتم ز شوق سبکسیر دل ابر	پرواز نامه انفس بر شنیده

غزل

گلشن آشوب در کار تمنا کرده	از دل ما خویش را گویا تماشا کرده
سر ز پا نشناسد از بس مست شوخی	جلوه معلوم شد در کار مینا کرده
پرتو راز تجلی را که دل بیتاب اوست	کرده در گل نهان دنی پیدا کرده
بر نیاید سینه محشر بانی آشوب کسی	آنچه در کار دل یک سر و پا کرده
زینت ز نجد خاطرت ازما اگر گوید ابر	از برای چشم ما خود را تماشا کرده

غزل

گر ز مژگان وا کند دنیای جا در دیده	غیب راه یک نگاه آشنا در دیده
در گران گوشی فراز آهنین بندان مباش	مینوا بی وادنیفی را صفا در دیده

ای گوششش اگر نبی در چشم مردم
با خلاص حال نورانی کرده ۱۲

گران گوشی کاهل دل ... راهی کوبند
در فراز آهنین سنداران هم کاهل ...
از آنکه کاهل از سنداران با بیرون ...

بیدل هر جا نشسته چرخم در صفاهان چاکبال — جا کند از سرمه ام شاید چها در دیده

غزل

کاهی اگر بناله من گوش داده — هوشم بغارت لب خاموش داده

می خورده بدیدن آئینه رفته — کاری بباده شفق بوش داده

آب و گل سرشت دل عندلیب حیرت — جز شبنم و گلی که بهم جوش داده

حیرت گناه دیده ندانم گناه کیست — دل میکنیم خوش که دلش نام کرده

غزل

می بیا نو کردن ساقی چراغان نگاه — کنده اش عمر تماشا جلوه اش جان نگاه

دیده در دل دل بجان جلی و بر غبار را — میکند مژگان رسائی لیک میدان نگاه

در حیا پیچیده رخسارش هوس نامحرم است — کی توان کردن برون از سر گریبان نگاه

دل بحیرت میسپارم جان بحیرت میدهم — در فرنگستان عشق آئینه است تاوان نگاه

جان بیاد چشم شهلا تو از دل کنده ام — عالم را گر چه کردم نرگستان نگاه

خوش تماشا ها ز انگاه از چشم بی درد جا بسر — بیدل از بهر دیدار تو سامان نگاه

وله

سیر بهار آئینه ما نکرده — شبنم بپرک شعله تماشا نکرده

درس ادای صفحه شوخی نخوانده — مشق نگه بمکتب ایمان نکرده

غزل

سیشه در میکده گشت آئینه — جم سکندر شد و خم آئینه
باده نوشید گلستان ساغر — روی خود دید بهشت آئینه
سرکشی کم سخنی سنگ بی — هرچه دید از تو نوشت آئینه

غزل

طرف کلاهی از مژه بالا شکسته — صد ناوک بلا بدل ما شکسته
می شوخ سبزه دلکش و ساقی بهانه جو — با او دلی و توبه صد جا شکسته
رعناتر از بهاری زیباتر از نگار — بازار سروها صف گلها شکسته
گلزار سلماری باغ تو گلشت — ~~گوید ندیده هیچ دلی را شکسته~~
بی باکی از تو شعلهٔ چالاکی از تو تیر — بابان جلوه های تو هر جا شکسته
باغ نظاره در گل و سنبل گرفته — می خورد و دور زلف چلیپا شکسته
خارش مبین اسیر که پرورده غمت — گوید ندیده هیچ دل ما شکسته

غزل

خانه پرواز صبا شده — نخدا بخت بوفا شده

تالیفی

تا نفس میکشی درین وادی … شده گرد و بر هوا شده
سر گران گشته منت بیدادی … تا چه بیگانه آشنا شده
قدر توفیق اسیر میدانی … گر ز دل یکقدم جدا شده

غزل

ملک حیا بشرم نگاهی گرفته … هند بلا بچشم سیاهی گرفته
کس از بهانه تو مسلم نبوده است … جرمی نکرده را بگناهی گرفته
شد نرگست گواه که سویم ندیده … نادیده ندیده گواهی گرفته
داغم که قدر عشق ندانسته اسیر … آیینه بقیمت … آهی گرفته

غزل

همه تن آئینه دست بر آینه منه … سوی خود بینی و عبث در نظر آینه منه
خبر از خویش نداری نگه محو مشو … بر یکتای ز خنده ابنجبر آینه منه
در تماشای رخت بهجت آینه گرانست … بیش ازین منت دیدار بر آینه منه
ترسم از حیرت خود جلوه فراموش کند … دیده زنهار در آن رهگذر آینه منه
لذت وصل مپرس از دل طالب طلبان … نام کوته نظر بد گهر آینه منه
سعی کن تا دل بیدار بدست آید اگر … دیده اگر هست بدیوار آینه منه

غزل

دارم ز کاوش مژه ات جان تازه | در طرح سینه چاک گریبان تازه
آتش پرست عشقم و از ترس کفر و دین | در ارم ز هر نگاه تو ایمان تازه

مذهب عشق ورای کفر و دین است

شد حشر و زغرور بر ادم نمیرسی | این ماجرا فتاده بدیوان تازه
دیرینه عندلیب گل داغ کهنه ام | کی میخورم فریب گلستان تازه
در باغ دل اسیر ز تیغ نگاه او | گل کرده است زخم نمایان تازه

غزل

دیر صلحی با تغافل عهد دیرین بسته | زود رنجی تهمتی بر ناز و تمکین بسته
طرح گلگشتی ریخت هر جا کرد جولان گشت | عالمی را چون بهار از جلوه آیین بسته

وله

خبر ز سوز نداری سرود نای که چه | برای درد نفهمیده دوای که چه
غبار کلفت از ذره و حشت افزا | گل دل درد دیده و آسایش سرای که چه

ذره هم وحشت میکوید که غبار کلفت من از ذره بیشتر و وحشت دارد

غزل

نکند گرچه کسی گوش بفریاد کسی | هیچ کافر نکشد منت امداد کسی
خواب آسایش عاشق اندازد دیده خاک | گریه بنید که نگاهت نشده صیاد کسی

هرچه میگوئی زان عربده جو می اید | آه ز آنروم که بافسون رود از یاد کسی

رفتم از خاطرش اما نفسی بی من نیست	نتوان برد فراموشیم از یاد کسی

غزل

ز رخسارش چمن بتخانه چین است پنداری	ز رفتارش زمین دامان گلچین است پنداری
گلی از ناامیدی از جهانم غبار آلوده میروید	هنوز آن سمروت بر سر کین است پنداری
باین بیجاصیلی باغ و بهاری در نظر دارم	که هر مژگان بچشم دست گلچین است پنداری

غزل

گر شود فتنه چشم تو می ناب کسی	نتوان بست بافسون اجل خواب کسی
اضطراب نفس از مشت غبارم پیداست	خواب راحت چه کند با دل بیتاب کسی
شبنم از طرف نگاهی شده آیینه صبح	سیر گل میکنم از پرتو مهتاب کسی
کرده از شیشه ابروی تو با سجده خویش	خواب راحت چه کند با دل بیتاب کسی
شب با سرمه کشی دیده بینا مانی	صبح بیدار نگردد ز شکر خواب کسی

غزل

که رنگ خزان که چمن آرای بهاری	آیینه طراز گل و مشاطه خاری
دل گرمی بود ابتو در عالم هستی	هر عضو مرا ساخته مشغول بکاری
گر سینه دریا صدف راز تو گردد	هر موج نود شعله و هر قطره شراری

غزل

جان سپند و چشم عیاری کسی — کس مبادا اینچنین خوار کسی

هر سر مویم زبانِ دیگر است — جان فدای شکر آزار کسی

ابر رحمت از غبارش گل کند — عشق اگر باشد هوادار کسی

غزل

دیده ما خاکِ جولانِ تو بودی کاشکی — حیرتی هردم بجرئت سیرِ تو بودی کاشکی

عالم را سوختن بخشید سامانِ وفا — آتشِ سودای ما بیدست دودی کاشکی

ساغرِ می در کفِ آیینه گیتی نماست — بارهٔ احوالِ ما را می نمودی کاشکی

وله

گر یک قدم براه محبت بلا شوی — چون نور دیده آینه جلوه بد شوی

دشنام بشنو که دعا بشنو کشم — گلدسته بند گلشن عمر ابد شوی

غزل

هیچ دانی که چرا خوش مست چشمی — از برای دلِ ما خوش مست چشمی

نرگستان شده بزم نگهت — چه قدر نام خدا خوش مست چشمی

سرمه در چشم نگاهی مست نگنی — گر بدانی که چها خوش مست چشمی

از خیال نگهش گرد اسیر — ساغر میکده خوش مست چشمی

بیجا تو ...

به تمنا تو حیرت چه کند | سخت شوخی و بلا خونین جنبشی

دل کشته و آرزو دست میگوئی | همنفری حرف پوست میگوئی
میدردم اگر دلت خبر دارد | آن کیست که جلوه اوست میگوئی
با دشمن نفس آشنی کردی | فردا چه جواب دوست میگوئی
وحشت نکشید سرمه در چشمت | گل محرم رنگ و بوست میگوئی
از خوبنبی سبزه خوش خبردار | همیغر همان که دوست میگوئی
غافل دلت از زبان زبی جلیت | بیفایده دوست دوست میگوئی

ولہ

ای عمر فتنه شوخی مژگان کیستی | ای جان جلوه سرو گلستان کیستی
چشم سیاهت از مژه صفها کشیده است | با این سپاه رخنه گر جان کیستی

ولہ

بسویم آمدی آتش بخرمنم ساختی و رفتی | بائین روز زم نشاندی بیوفا انداختی و رفتی
چه رحمت این چه انصافست ظالم آخر از غیرت | زدی صیدی بخاک و فکندی تاختی و رفتی

ولہ

ز تشنم دامن پاک دو عالم
نگردم چشم و دل عاشق نگاهی

ز خجلت چون برآیم روز محشر
ندارم در خور بخشش گناهی

با شقبال مژگان سیاهی	نگاهم میدود هر دم براهی
ز خجلت چون بر آیم روز محشر	ندارم در خور بخشش گناهی

ولہ

هشیاریم کلی ز گلستان بخودی	رفتیم ز خویش جانِ من و جان بخودی
کرم آشنا نگاه ترا دید نا بخواب	کردید چشم آینه حیران بخودی

ولہ

ز بیدرد محبت حال اهل دل چه می پرسی	سراغ آب گوهر از نم ساحل چه می پرسی
ز مستور عقل داری پنبه غفلت بگوش دل	خراش ناله زنجیر از غافل چه می پرسی

غزل

درد دل زان پیشتر دارم که تدبیرش کنی	دل از آن دیوانه تر دارم که زنجیرش کنی
بعد مردن بر نمارد استخوانم را ز خاک	بال پروانه هما گر تیر تقدیرش کنی
میشوی ایمن ز دست انداز سیلاب فنا	گر سر خود را حباب جوی شمشیرش کنی

ولہ

بود چون زلف تو در نامه سیاه کسی	بروز حشر نپرسد کسی گناه کسی
فدای گردش چشمی که همچو گردش عید	کشیم جرعه میخانه نگاه کسی

گر برنگ سوختن همرنگ شبنم تر شوی — همچو اختر گوهر دریای خاکستر شوی

ترک هستی اولین گام ره آزادگیست — جهد کن تا از خیال هستی اگه تر شوی

غزل

بهارست یاران علاج دماغی — می و مطرب کار جز کنج باغی

چه میکردم آیا باین تنگ سینه — دلم گر نبودی ز ساماں فراغی

دلم دارد از فیض دریای همت — چو وارستگی کو هر شب چراغی

غزل

دل را چگونه منع محبت کند کسی — گیرم که بشنود چه نصیحت کند کسی

مستی ز باده خنده ز گل خرمی ز باغ — در زیر آسمان چه فراغت کند کسی

با خود دگر بدشمنی خویش بسته ام — در حق ما دگر چه مروت کند کسی

این زندگی گرایه مردن نمیکند — بهر کدام عمر و محبت کند کسی

گیرم که مهد امن و امان گشته روزگار — کو گوشه که خواب فراغت کند کسی

دارم غمی که رام شگفتن نمیشود — ترسم سرانه در در راحت کند کسی

گشتم غبار و از سر کویش نمیروم — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

غزل

می مطرب کار جز کنج باغی

غزل

در آتش دارم از هر عضو بندی | گزندی هر کسی دارد سپندی
رهایی سرنوشت طالعم نیست | چو نی می افتم از بندی به بندی
تکلف چیست زندان نقابی | تواضع چیست کردم ریش خندی
تغافل سوز کردیدم نگاهی | به تلخی جان سپردم نوش خندی

ولہ

خورشید گل گوشهٔ دستار کسی | گلشن چمن سایهٔ دیوار کسی
دل سوختهٔ گرمی بازار کسی | آیینه درخانهٔ دیوار کسی

غزل

دلم را میکشد صیادی شوق تماشایی | که دارم حلقهٔ دام فریب چشم شهلایی
هوای نکهتی و شوخی و لیلی و مجنونی | گلستان در رو هر لاله یوسف زلیخایی
ز بهر جلوهٔ جانانست در هر سو ز آب و گل | هوا آیینه دارد که بنماید سراپایی
دمد چون برزنم از خاک راه او گل شوقت | بهار دیدهٔ حیران با امید تماشایی

غزل

قوت جان راحت دل فیض سحر پیدا ای | رنگ گل آب گهر شور نظر پیدا ای

گل رعنای چمن پرور عیش ابدست / لذت دیدن مشتاق دگر بیداری

شب نشینان ترا عمر ابد روحانی / ظلمت آب حیاتست سحر بیداری

چون نظر بافتهٔ عشق مجازی نرسد / بسته از دیده مژه دار کمر بیداری

نگهم را فره پری تو زنار طراز / شودم گر عوض دیدهٔ تر بیداری

شوخی جنبش مژگان غزالان دارد / میزند بال بچشم تو مگر بیداری

مطلبم دولت بیدار کسی بود آخر / زد گلی از چمن صبح بسر بیداری

غزل

گر همچو خس بگل چمن سوختن شوی / در پردهٔ جوش بادهٔ رنگ سخن شوی

کی بوی دوست را صبا میدهد بکی / کاری بکن که را الحجه پیراهن شوی

راحت شوند در بود پی همچو خار و گل / گر چون بهار جلوه نشین چمن شوی

عالم تمام آینهٔ روی دل شود / چون اگر غریب تماشای وطن شوی

ساغر ستاره سوختهٔ عکس حال تو / صبحی که لاله زار برافروختن شوی

تا پرده گداز توانی شدن مباد / چون داغ زنگ آینه سوختن شوی

خارج نوای خلق نگردی که چون ابر / مجنون دشت سلسلهٔ انجمن شوی

غزل

زلف را چند پریشان کنی و جام کشی ‌ ‌ برسر هر نفس عربده و دردام کشی

گل بگل افروختن افروختنت را چه بی ‌ ‌ چه کلاهی که ز برگ گل آرام کشی

حیرت آنست که لذت چشیدن دشنام شنوی ‌ ‌ مضمون گوشش را اگر همه در حلقه او دام کشی

لذتی بهتر از آن نیست که پنهان از خلق ‌ ‌ ترک مطلب کنی و خجلت ابرام کشی

آتش حرص ولی گر کندت خاکستر ‌ ‌ به از آنست که بار طمع خام کشی

باغبان بلبل آشفته در باغ افتاده است ‌ ‌ مگر از غنچه گل روغن بادام کشی

من همین محو شوم محو شوم محو شوم ‌ ‌ تو همین جام کشی جام کشی جام کشی

ای خوش آن روز که در مجلس آن شوخ اگر ‌ ‌ بوسه از لب ساغری باده به بجام کشی

غزل

چشم گمان و جان یقین مرتضی علی ‌ ‌ چشم زمان چراغ زمین مرتضی علی

احکام شرع یافته زیب نفاذ از و ‌ ‌ خاتم محمد است نگین مرتضی علی

نور چراغ وحدت و خورشید نور صبح ‌ ‌ نقش جبین روح امین مرتضی علی

در سفره الست نشد نان حکام لا ‌ ‌ آنرا که داد سور یقین مرتضی علی

بینش از صباح یار دو عالم کشیده بود ‌ ‌ خوان شناخت را نمکین مرتضی علی

از خوان زندگی بچه رو سر بر آورد ‌ ‌ آنرا که نیست نقش جبین مرتضی علی

زانه

چرخ نهم قلمرو افتادگی نواز / عرش عظیم خاک نشین مرتضی علی

از تاب تیغ حمله تیغ دیار کفر / معمار قصر دین متین مرتضی علی

از شان بی نیازی و قدر کند شکی / بخشنده کلاه و نگین مرتضی علی

کوش بدوست پروری اثنا و هدا / هرکس شنیده است همین مرتضی علی

در دیده گمان و ز حیرت کند تشکاف / آیینه خانه ساز یقین مرتضی علی

بر آخرش نگه وم رفتن کنند ز لطف / طرح بهار و خلد برین مرتضی علی

بزم دولت چو خلوت باد خدا شود / بگشای چشم پاک و ببین مرتضی علی

دل خسرو ممالک و تن از محبتش / قیمت فزای در ثمین مرتضی علی

از باد حمله و لشده دروازهای فتح / هر جا گشاده است کمین مرتضی علی

دارم امید آنکه اسیر ضعیف را / بخشد مراد دنیا و دین مرتضی علی

غزل

محراب قدر و کعبه شان مرتضی علی / مالک رقاب هر دو جهان مرتضی علی

شرح بسیط نسخه نایاب معرفت / معنی وصول کون و مکان مرتضی علی

خاقان قدر مرکب و سلطان نشان کلاه / کرسی نشین عرش مکان مرتضی علی

عقل از کجا و مرتبه قدرش از کجاست / بالاتر از خیال و گمان مرتضی علی

از آب تیغ حمله و خاک دیار کفر

خورشید اصفیا و فلک شان اولیا — سرچشمهٔ فتوت شاهان مرتضی علی

جبرئیل عندلیب ریاض ولایت او — اکسیر آب و رنگ چمن مرتضی علی

فقر از دلش غنی و کرم از دلش سخی — مسکین نواز و شاه نشان مرتضی علی

اضداد راز ترمقیش جوش اتفاق — شیرازهٔ زمین و زمان مرتضی علی

بی یاد لب گشودن و همت نفس عالم — ورد زبان پیر و جوان مرتضی علی

اسلام و کفر زیر نشان محبتش — آیین خوب زینت جهان مرتضی علی

توفیق یار نصرت و تایید کار فتح — ابر بهار تیغ و کمان مرتضی علی

جان در رهش سپارم و خاکم چمن شود — گویم بصد هزار زبان مرتضی علی

نطق تو عیسی نفس آخرین شود — آورد اگر خیال بزبان مرتضی علی

از روی دوستان و خیال کوش دشمنان — رنگینی بهار و خزان مرتضی علی

فتح کلید قفل دل بسته مطلبان — کام امید سود زیان مرتضی علی

خندیم بر خرابی آینها که هست — معمار با شکسته دلان مرتضی علی

عمر ابد غبار ره ما که ساختیم — قوت دل و غذای روان مرتضی علی

هستی و نیستی کحل رعنای باغ او — دهقان آشکار و نهانی مرتضی علی

صاحب حساب فقر هستی و نیستی — منت کتاب هر دو جهانی مرتضی علی

افزون ز جهت دوری خیال لقایش وهم	بیرون ز حرف و صوت جهان مرتضی علی
تن فرش آستانش و سر خاک سجده‌اش	دل مرتضی علی بس و جان مرتضی علی
چشم و دل و زبان و جان اسیر را	بخشند مراد هر دو جهان مرتضی علی

غزل

چه از شکوه کنم نقل یا پس طرف کسی	نگین چه کار که کام بود بحرف کسی
حباب جوش انا الحق پیاله و جام است	شراب عشق چه زور آورد بظرف کسی
بحر صدف که بیابان رساند مطلب خویش	که دیده گوش شود خامه زاد حرف کسی

غزل

دلرا به بزم ناله فروشان چه می بری	این شعله را به بیشه نیستان چه می بری
تا محرمست گوش سر راه انتظار	هر لحظه نام وعده به پیمان چه می بری
آن صد هزار ناله یکی بر نکرده	با این سواد عرض گلستان چه می بری
ای آسمان بیا دل ما را بجا گذار	دیوانه را به سوی بیابان چه می بری
دیوانه سنگسار شدی کوه تیستی	بیداد رنگ شوخی طفلان چه می بری
گل را بخار مید هد و لاله را بداغ	انصاف را به سیر گلستان چه می بری
سر رشته روزگار بود گرد رفتگان	خوش تا شناس نام بزرگان چه می بری

گوهر بقدر آب صفا تشنه قیمتست — دل با غبار اینهمه عصیان چه می برے

شعری بگو اسیر که صایب کند پسند — طوطی هند و موجه بیجان چه می برے

غزل

خوشا طوفان که از جوش یای هستی حل کنم خالی — پر از گوهر کنم دامان و در ساحل کنم خالی

پرست از گریه چشم انتظارم سوخت طوفان را — که در جنبش از این دریا دلان غافل کنم خالی

دلی

ز موج شوخی بحر جنونم تیغ میجوشد — کنار خویش را از مردم غافل کنم خالی

درین عالم ندیدم عبرتی با گوشه خالی — دل از خواب خوش در سایه قاتل کنم خالی

توکل دارم از ریگ روان لب تشنه میخواهم — که در صحرا بساط اشک و یا دل کنم خالی

قناعت ساغری دارد که گر دریا نمود دستم — میش یکقطره در دریا بمشکل کنم خالی

زخجلت آب گشتم و سبت را دو مطالبی کردم — که نماید حسرت یکدانه حاصل کنم خالی

خموشی میزند موجی که طوفان در بغل گردد — ندیدم آشنائی تا ز دستش دل کنم خالی

طلبکار اسیرم باده حباب جنون دارم — مگر میخانه با دیوانه کامل کنم خالی

غزل

دو سه کام اگر پی دل بروش دویده باشی — ز جهان گذشته باشی بکجا رسیده باشی

مزه کباب آهو نمک خلاصی او — اگر از پی مروت قدحی چشیده باشی

درین گلشن ندیدم گوشه باغی لب جوئی

دلی از خواب خوش در سایه قاتل کنم خالی

اگر از نسیم باغی نکشیده‌ای شمیمی
ز ریاض مهربانی چه گلی که چیده باشی

چه قدر غبار گشتم ز رسوم آشنایی
دل بی‌تکلف آیا تو چها کشیده باشی

تو که از لب خموشی نشنیده‌ای سرودی
ز کتاب آشنایی سخن شنیده باشی

ره وحشی محبت ز نشان پا گریزد
چه هنر نموده باشی که به سر دویده باشی

اگرت کتاب الفت به نظر رسیده باشد
ورقی به هم زده باشی و خطی کشیده باشی

چه هنر که بی‌عشری ز ره وفا در آیی
ز دل رمیده ما اثری ندیده باشی

نکشی مرا چندین که نهانی عنبوانی
که ترا ندیده باشم تو مرا ندیده باشی

به دل شکسته روزی که نبی ربود خوابت
چه لبی گزیده باشی چه می چشیده باشی

چه بجون طپیدنست این دل بیکسان سوادا
که بعالم تصور دل کس گزیده باشی

نه بجلوه همزبانی نه بجلوه گل فشانی
بگل امید بالی که چمن ندیده باشی

بزمیت غبار گشتم نه ز حال دل ببری
ز اسیر بی‌زبانی سخنی شنیده باشی

غزل

همه ناز و نیاز می بینی
شوخی امتیاز می بینی

سوخت دل منز استخوان مرا
شمع خلوت گداز می بینی

با کمه آشنا نمیگردد
چشم الفت نواز می بینی

بلبیان سهی قدان خود را — چه قدر سرفرازی می‌بینی

زور بازوی نارسا دیدبی — امتحان نیاز می‌بینی

کشور انجمن که دادیات اسیر — نشیب و فراز می‌بینی

غزل

می‌پرستی زاهد شوخی حیا بجایکی — از کجا دارد نگاهش تا کجا بجایکی

بسکه بازار تغافل گرم دارد منتحر — سرگرانی از نگاه آشنا بجایکی

گوشه چشم تغافل حلقهٔ دام وفا — با دعا خواهد دلی و از خدا بجایکی

از نگاهت صاحب صد گنج قارونی نشد — تا قیامت هم نگردد بینوا بجایکی

میرسیدم از تو گرمی بود محرم نام من — الفت بیجا نمیدانی بجا بجایکی

یاس وحشت منش ازین دیگر نمی‌آید نوا — بعد ازین خواهیم کردن بر بلا بجایکی

وحشی معنی ندارد تاب فتراک کند — میبرد از دام الفاظ رسا بجایکی

غزل

در هر قدمم شوق بصحرای دگر برد — در وادی مقصد نه مقیمی نه مقامی

مژگان ببلم چون رقم گریه نویسد — با خود چه کند حوصله گمکنده تامی

رفتم ز خود اما تو ز رفتنی رنجالم — غمها بتو الکند بودای تو دامی

ای نغافل

این قافله شرمندهٔ خضر چه واند | هر کم شده پیدای و هر مرحله گامی

غزل

سبقی خوان که نه استاد و نه مکتب خواهی | مشق دل کن که نه کاغذ نه مرکب خواهی

گل بالین ز شرار مژه شبنم زده کن | لاله صبح اگر در چمن شب خواهی

آرزو نقص بود نقص بهر رنگ که هست | ترک امیدهم از خامی مطلب خواهی

غزل و نصب و منیک تو تمنای دولت | گرده در عدم این مشق که منصب خواهی

چه بگویم به تو منور که غرور را یکشی | گرده یاد کسی عامل زند هب خواهی

شمع بالین دل مرده بید رد کنند | مذهبی را که بدریوزه مشرب خواهی

غفلت آینه چو شد سر شد بدن کوراست | از دل سوخته خاصیت کوکب خواهی

نیست میکده یکجلوه ازین باغ آخر | دیده بگشای اگر جام لبالب خواهی

غزل

بیدلی گر تو بگیرد سر راهی گاهی | گفتگو میکنیش ناز نگاهی گاهی

نشود غره در آزردن موری منقار | هر کسی میشنود طلب آهی گاهی

نگه خرامت قیامت مژه منفعل نیست | آب رخسار و رخ خال گناهی گاهی

گفتم از زند تو نوشم نگه لذت نوشی | بنگر خنده نمک ریخت که گاهی گاهی

سوخت افسرده اسیر از تو تمنا دارد | شوق آتش لب پر حوصله کاهی گاهی

غزل

شنیده‌ایم ندانیم از کجا سخنی | که گوش کس نشنید از زبان ما سخنی

حدیث ناز شنیدن کشد به نشنیدن | غنیمت است که گفتیم بر ملا سخنی

مرور دل ز رسیدن رسیدنی دارد | بگوش یار بگوئیم آشنا سخنی

کلید خانهٔ کذب است زبان اینجا | بآن وسیله بگوئیم ز مدعا سخنی

بیا غبار زده آب گریه وقف دلست | مباد سبز شود از حدیث ما سخنی

زناله تب بانیستان شعله شود | زداغ آنکه نگفتیم عمرها سخنی

ز بسکه هیچ نگفتیم زیر لب خندید | باین بهانه کشیدیم آشنا سخنی

رسیده است نگاه حیا بگوشهٔ چشم | کشیدهٔ ز کجی تا رتا کجا سخنی

گذشته است جدا هر چه در دلش همه عمر | شمرده موجهٔ طوفان نبا خدا سخنی

ز مدعا چه قدر دور دور میگشتم | کسی نگفت بما از زبان ما سخنی

گره زده است بهر تار زلف کاین حالت | ربوده است ز هر مصرعی رسا سخنی

اسیر زمزمهٔ دل شنیدنی دارد | بیا که با تو بگوئیم ز مدعا سخنی

وله

ازآن

از که افتاد ندانم بزبانها سخنی — قطره با خود سخنی دارد و دریا سخنی

دل که از حسرت جاوید بخون میغلطد — نکشد خواری اگر بشنود از ما سخنی

گر سر هوش اگر هوش شنیدن داری — که بجا اهل سخن گفت و بدانا سخنی

اولین گام دلش ناله فراموش کند — که کشد گوش کسی بدرقه از ما سخنی

در بدر گشته و که کوچه غبار انگیزد — دل که با او سخنی گوید و با ما سخنی

رخنه گور به از گوش تهی بد مست — حیف ز اوقات که گویند بانها سخنی

باکی از چرخ ندارم ز لبی می ترسم — که بیک حرف کند شمع بهر جا سخنی

داغها دارم از آن عربده دل بیجا — از تغافل سخنی گوید و زانجا سخنی

غزل

دانسته میروم که خریدار خود شوی — یاد دلم کنی و گرفتار خود شوی

هردم برنگی آفت دل میشوی مباد — آتش پرست گرمی بازار خود شوی

از خویش بیخبر ز خدا بیخبر مباش — غافل بخود نگر که خریدار خود شوی

این سینه پارهای دل ما بر زینت — آئینه بخر که پرستار خود شوی

نقش شکست آئینه در سنگ خاره — کاری بکن که محشر دیدار خود شوی

آخر دل تو حلقه زنجیر عقل کیست — خصمی پیداست اگر همه آزار خود شوی

گشت گلی زغنچه غفلت سرشته / بیزار خود شوی چو خبردار خود شوی
خندیده بحرص گرانبار دیگران / ترسم دو چار قافله سالار خود شوی
بعیت طراز نسبتی آینه گر نشو / تا کی خجل زعالم از کار خود شوی
از نیک و بد چه کار ترا بو الفضول آگ / بهتر که خاک رهگذر یار خود شوی

غزل

داریم بر تو احسن ابی / دیدیم جواب از سلامی
گر باده سبو سبو نباشد / دریاب مرا به نیم جامی
ناکامی دهر غنیمت ماست / آنیم که دیده ایم کامی
ای دل ز دلش وفا پرستی / در سوختگی هنوز خامی
صید در من خون اسیر خواندی / داغم که هنوز ناتمامی

غزل

صفی برهم زند هر گرد جولانش بیغمائی / درین میدان بهر عاشق که میگیرد براپائی
بصحرای جنون از یاد کوی الفتی دارم / که بینم گرد بادش را بیاد سرو بالائی
ز سرعت تا بزانو سوده میکردم میک گام / اگر میرسد آتشم در لاله برگ آرزو پائی
با بی دل بیتکلف لاف تجرد تا زنی دارم / نمکسی ران کرده ام بر خوان خواهش

نگاه

نگاه آشنایی غیرت بیگانه میخواهد | نخست آئینه میباید از بهر تماشایی
نگاهت کرد بیدیوان دل افتادست | بهر بیچیدگی رمزی بهر عضوی ایمایی
اسیر غمزه‌ی بی‌بازم بیدلم بیطاقتم مستم | نگاه خنده‌ی حرفی نوید رمز ایمایی

ولە

در روز ازل رفت جوابی و سوالی | از دل تبنّی بود ز عنقا پر و بالی
دانش تیر دبیره ز اندیشه بیش | از باغ بدامن چه کند ساله‌ی مانی

غزل

گر نگنجد بلبلش گل در تکلم طرفی | دارد از جانم و پر کاری انجم طرفی
حلقه‌ی زلف سیه نیست کم از گردش چشم | نگهش دارد از انداز ترحم طرفی
نوش و نیش از نمک مشرب ما میجویند | می پرستی طرفی طعنه‌ی مردم طرفی
یکدهن خنده گریبان بچمن نقره و سیم | گلستانها طرفی نیم تبسم طرفی
به ندانستن دانسته دل میبازم | دارد از شوخی تعلیم و تعلم طرفی
لب هر موج بشکرانه شکر خندان | گر به بخشند بدریای ترحم طرفی
دارد از خجلت قاتل دل آسوده اسیر | نبود شکوه او را و تظلم طرفی

غزل

نگار گشته‌ام از سیر گلستان راضی / زمانه گل ز تنگ چشمی خزان راضی

دلم گداخته منت میسکردم / ز دوستان بستمهای دشمنان راضی

ز رنگ آینه میسوختم رنجیدی / گداختیم که گردی به ترجمان راضی

بنگر آنکه تو سایل نه و سایل تو / بده ز زردی شفقت شود بجان راضی

چو رنگها که بیک چهره گل کنند بدل / اگر شوند عزیزان بالتجا راضی

بجرم عشق دلی می‌شود کشی که مپرس / نشد چه فایده از من بترجمان راضی

غزل

گر سراسر غیرتی ما نیستی / گر ز دل آئینه بیرا نیستی

شعله دارم که دل فانوس اوست / هرزه ای پروانه رسوا نیستی

غوطه در بحر خجالت میزنی / در دل هر قطره دریا نیستی

اضطراب دل عبارت میکند / نیستی ای سینه صحرا نیستی

صبحدم دود چراغ کشته است / گر نشی هنگامه بیرا نیستی

شب ازین دل سرگذشت ما مپرس / مرد این املا و انشا نیستی

میتپی گر سنگ خارا سینه / سینه گر سنگ خارا نیستی

بر سر هم دفتر دانش مچین / هرچه خواهی هستی اما نیستی

ابر شد گرد سراغ ما اسیر
مرد این دریا و صحرا نیستی

غزل

پی می یاد کسی گریه چراغان تا کی
پی کباب جگر و داغ نمکدان تا کی

یکنفس بهر من از نسخه زلف خالی
نیست کاری من دیوانه پریشان تا کی

هردم از دیگری احوال دلم میپرسی
روی من دیدن از آینه یاران تا کی

غزل

قرب تن پرورت سدره جان تا کی
خواب در سایه دیوار گلستان تا کی

شهر ویرانه شد از سوز دلم ای مجنون
حال صحرا ز غبار تو پریشان تا کی

باطن از کینه همه نشتر و ظاهر همه قند
در حضور ای دو زبان غیبت یاران تا کی

نمک الجنت شوخی جنت بدو نمک
داغ شرمندگی گبر و مسلمان تا کی

میخوری زهر چو تلخت بزبان آید حرف
داغ خجلت ز دل زود پشیمان تا کی

غزل

اولین ناله ره پرده رسوا نزنی
گر شوی نور نظر فال تماشا نزنی

کی ملک صید شود یا فلک پردازت
تا کباب از دل خون گشته عنقا نزنی

مو بموی به پریشان اثری میگوید
دست در حلقه آن زلف چلیپا نزنی

بی سرانجامی محشر ز عتابم پیداست — غیرتم سوخت اگر رصف و بهارئی

تا زند گل بسرت رحمت جاوید آبی — ننگ بر سینه برائی غم فردا بزنی

غزل

هر دم از بزم چه اندیشهٔ رفتن داری — حیرت اینست که در دیدهٔ دیدن داری

بزم یکدیده حیرت شد و فارغ ز تپش — کی بآین عربده حاجت برسیدن داری

نیست خالی ز تو هیچ انجمن داد از تو — گل نچیده به هر میکده خرمن داری

می بخور گل بگشا خاطر ز شکم جمعیت — هر چه داری همه با چشم و دل من داری

قسمی میدهم و میروم از بزم برون — بگشا جان شگفتن که شگفتن داری

از شعف چون نشوم زنده که در بزم نماز — خون تنهائی من از پی گردن داری

می ز جام و در میخانه زند جوش خمار — چه قدر توبه که در فکر شکستن داری

ما اسیرِ لم تو سرکش رهٔ خصمی زاهد — تو که شمشیر حمایل از رگ گردن داری

غزل

هر جام که از میکدهٔ ناز کشیدی — صد رنگ گلاب از گل هر راز کشیدی

از شرم ندیدم رخت ای کاش که نقاش — تصویر مرا با تو نظرباز کشیدی

گفتم ندهی دل نشنیدی سخنم را — از آینه دی چه قدر ناز کشیدی

خوش شده‌ام از حسرت و شرمنده نگشتی | خورش ساغری از میکده راز کشیدی
ای وعده کشیدی چه بدل صورت اورا | زلف سیهش را چه انداز کشیدی

غزل

دل سرو از خرامی شاد کردی | مبارک بندهٔ آزاد کردی
تماشائی دلت میخواست خود را | گهی صیدی گهی صیاد کردی
طپیدنهای دل در کار خسرو | صدائی تیشهٔ فرهاد کردی
ز قربان کی نشان بود یا عید | مرادیدی مبارکباد کردی
اسیر از جان و دل شرمنده نیست | چه شد گر جور اگر بیداد کردی

غزل

رنگین تجملم ز نگه کردن کسی | گلزار بیخزان سخن خندهٔ کسی
میمحو شد از بی رنگ حیا از بهار تن | دل بسته‌ام بغنچهٔ خندیدن کسی
ابرام را به باطن همت سپرده‌ام | جان میدهم برای نگه کردن کسی
سودای عیش آینه را میکنم مراد | نگرفته است کوته باد امن کسی
الفت بخون طپیده دام تغافل است | وحشت نگفته زخمی رنجیدن کسی
آئینه داری دل عالم نظاره کن | از ما مپرس دیدن و نادیدن کسی

داریم از زبان خموشی هزار حرف — آسوده از شنیدن و نا شنیدن کسی
دارد خط مسلسل از رشته چرخ — هرکس که شاد میشود از مردن کسی
جز من که باغبان تو گل نبودم آبرو — هرگز نگشته سنبل گلشن کسی

غزل

از خواب دیده ایم بهار شکفتگی — ما صبح میکنیم نگار شکفتگی
آب بقا ز حسرت جاوید میچکد — یاد رخ گل همیشه بهار شکفتگی
از خاطر شکسته عاشق گرفته است — گل آب و رنگ نقش و نگار شکفتگی
کلکاری شکستگی حرف ما مپرس — آیینه کرده ایم شمار شکفتگی
از غنچه تنه دل خویش نمانده است (از خنده بو نشیده) — گردیده غریب دیار شکفتگی
سامان ابر داد دل من نمیدهد — راضی اگر شوم به بهار شکفتگی
خوابش ربوده بر سر راهی که صبحدم — پیدا نمیشود ز بهار شکفتگی
از فیض دل مقابله صبح میکنم — هر جا که میشویم دوچار شکفتگی
میخانه بهار شود غنچه اسیر — خمیازه گر شود ز خمار شکفتگی

غزل

چندین روا مدار که رسوا شود کسی — محو تو چند و انگه مدارا شود کسی

مردم ز انتظار تو ظالم روا مدار	غافل شهید زخم تمنا نبود کسی
این گرد را بیاد صبا احتیاج نیست	چندان نشسته ایم که پیدا نبود کسی
کردیم ترک مطلب و در آشنا نخنیم	تا چند سینه چاک مداوا نبود کسی
هر چند باغبان گل و شبنم است ابر	در خاطرت کجا چمن آرا نبود کسی

غزل

از لطافت من رنجش بجانانه نبری	نشاید که بگویم بتو عمدانه نبری
تا خوانده به بزم آییم تا خوانده گریزیم	یکبار ز من باعث ابنهانه نبری
صد مسئله حیرت که یکی خواب ندیدست	پرسیده از آینه و از نامه نبری
قاصد زدن و نامه دریدن گل شوخی	هیچ بلا دشت بابیانه نبری
بیجا این دیوانه اسیر تو ز صد رفت	افسانه خاموشی رسوانه نبری

غزل

با چشم تر و سینه صد چاک که دارد	بدخوی و دل با خس و خاشاک که دارد
از شوخی مژگان سیاه تو که فریاد	پیداست بجان من غمناک که دارد
از غمزه فرنگی صنعت از جلوه بدروی	با آینه چشم و دل پاک که دارد
یکجام چراغان شد و یک جلوه گلستان	با ساقی و با جرعه ناپاک که دارد

انصاف نفهمیده مروت نشنیده
باجان اسیران همه بی باک که داری

غزل

تا خدنگی در دل حسرت کش ما نشکنی
طرف مژگانی مبادا باز بالا نشکنی

کعبه در بیرون است و اگر مسجد اگر بتخانه است
کی کنی خواری اگر خواری بدلها نشکنی

کفر و ایمانرا به نیکی میشود نسبت درست
سنگ اگر نائی دل آئینه ما نشکنی

دشمنی اول بجو در تیغ ندامت میکشد
خاطر موری نشکستی تن ما نشکنی

تا مگس زیب کلاهست و طراز خنده است
نسیه عهد تو با ما یا دل ما نشکنی

گل جدا سنبل جدا تاراج هوشم میکند
دست داری در خمار زلف چلیپا نشکنی

یک شکستن در زلف پر آشوب کرد
تا حنائی بر سر دست دل ما نشکنی

همچو دی زنجیر شده در پای مجنون نگاه
زلف کاکل را بپای انداز صحرا نشکنی

عاقبت آئینه ما سنگ سودا میشود
عیش از این خار تغافل در دل ما نشکنی

از مکافات جهان پر بیم ما کردم آگه
خاطر ما هم برای خاطر ما نشکنی

غزل

ای کبوتر اضطراب ما اگر باور کنی
مهر سامانی نامه را تا فلک بال و پر کنی

مهر بالین شکفتن صبح بر گیر چو گل
از شکست خاطر خود گر سر بستر کنی

خاطر موری که باشد نشکنی تا نشکنی

میکند

قرار

تمت خاطر

خشم در خاطر نگشتن کل بدامن کرد و نشست / خاک را در آتش ام اندازی چراغی بر کنی

چشم زخم کینهٔ دشمن نمی بینی بخواب / آن بکار صافی دشمن اگر باور کنی

پیشوبان از خجلت عنبر خجالت خار غبست / لال باشی به که تا و انشنه حرفی سر کنی

میتوانی هر نفس تعویذ مطلبها نوشت / خامهٔ فولاد اگر بیزبانی سر کنی

حرف تا سنجیده را دل میکند کامل عیار / میتوانی زین محکها زایچه خود زر کنی

لوح محفوظ چه عبرتها شود آیینه / از برای محو گشتن صفحه گر مسطر کنی

فرصتی بیکی ز خاطر بر زند چون خواب مست / صید دلها میکنی این نکته را باور کنی

روز و شب تکرار نیکیهای مردم میکنی / میتوبیی صفحه تا نیم سطر از بر کنی

گر بعبرت چشم خواب آلود بگشائی اگر / صفحهٔ آیینه را تاریخ اسکندر کنی

غزل

چرا نه اینهمه بیگانه وفا باشی / اگر غبار تموی رنگ آشنا باشی

بعیب هر که نظر میگشائی آینه باست / چه لازمست بصد رنگ خودنما باشی

جهان بدیده آینه مردم آشنا گر کن / که چرخ گر کند خاک توتیا باشی

چراغ کینه فراموش به مکن یاد وش / حذا نکرده اگر دشمن وفا باشی

بسر زده ام بگیرای نگاهت آینه / اگر بصد روی در خیال ما باشی

نظر به پرتو خورشید میتوان کردن
توان بیام فلک شد چو خاک پا باشی

عنان کشیده به پرواز خاکساری باش
اگر غبار شوی سایهٔ هما باشی

تجلی از در و دیوار میتوان دیدن
چرا بخلوت آئینه مصفا باشی

عبیر پیرهن خار میتوانی شد
چو بوی گل اگر از خویشتن جدا باشی

اگر خیال کنی رنگ معتبراری آبر
نجواب خویش نمائی اگر حیا باشی

اگر نی زلف را از تاب استغنا بهم پیچی
دو عالم را اگر در دام یک سودا بهم پیچی

قناعت قوتی دارد که در پیچان توفیق است
دو عالم بهره پیچی اگر غرغا بهم پیچی

دهقان جنون دانه زنجیر دل افشاند

هر کار جهان خراب سهر اندیشه خیالی
هر خوشه محالی شده هر ریشه خیالی

یک موج بدر پای جنون ریشه نواند
بخشیده کمالی سهر اندیشه خیالی

تا سایهٔ مژگان تو افتاد بساغر
کرد بد نظر باز دل شیشه خیالی

صد رنگ گل از ساغر نارسته توان بست
داریم از آن خوی چمن پیشه خیالی

فرهاد گلی هم بسر سنگ نمیزد
میکرد گر از زخم دم تیشه خیالی

چون ناله اسیر لب خاموش و فا باش
زنهار مکن غیر یک اندیشه خیالی

غلط

غلط نگشته ازان نام من بنام کسی | که بیخبر نشود جام زهر کام کسی

زلاف صافی باطن کرا فریب دهم | ندیده خاطر من خواب انتقام کسی

باین حجاب گرفتم که جذبه ساغر شد | چه خوش بهانه است جواب من سلام کسی

ز قاصدان نشناسد بجور نصب منت | پیام خود برم و نشنوم پیام کسی

عجب که دوست امیدم رسد بدامن کس | چو بیخبر گذرد و در دلم خرام کسی

دلم به بیه رسائیست در گرفتاری | که میکشم نفس و میطپم بدام کسی

بهیچ هم نخرد هیچکس اسیر مرا | که نقش خاتم دل کرده ام غلام کسی

ولـه

جنون ز روی دلم دارد محبت گوشه چشمی | چرا گردند ابنای محبت گوشه چشمی

غبارم سرمه آواز شد در راه بیتابی | دلت خالی نشد ای بی مروت گوشه چشمی

ولـه

ناصح لب گداخت نصیحت چه میکنی | مارا بجا گذار شماتت چه میکنی

کافر شدم ز دست تو زنار سوختم | چون تاب شعله در دل طاقت چه میکنی

ای یک قبیله خانه حسرت خراب تو | انصاف و رحم و لطف و مروت چه میکنی

چشمت بزم و جلوه بشوخت نگاه گرم | در هر پیاله اینهمه خشت چه میکنی

زاهد مخور پیاله و نیرنگ هم مساز / نقش و نگار خلوت طاقت چه می‌کنی

انکار کن که سوخت لب تا زبان گداخت / از وضع روزگار شکایت چه می‌کنی

گر نیست دلنشین حیا دیده‌ای اسیر / هر دم نیاز و قصد اقامت چه می‌کنی

غزل

بنالد خنده گلشن گر تو بائی / بخندد گریه دشمن گر تو بائی

ز سامان تا چها برخورد به بندم / براه خویش رهزن گر تو باشی

نه بینم صبح را در خواب هرگز / چراغ خلوت من گر تو باشی

ز دل تا دید حیرت باده نوشی / چمن پیرای دیدن گر تو باشی

ز گل خاکستر پروانه بهتر / چراغ افروز گلشن گر تو باشی

ز کردم وحشیان در سبزه غلطند / فریب دل دویدن گر تو بائی

ز محشر هم غبارم بر نخیزد / نوید آرمیدن گر تو باشی

اسیر از شعله روید بال بلبل / چراغ افروز گلشن گر تو باشی

غزل

خوش آنکه باغ گل از باده لاله زار کنی / ز هر نگاه برنگ دگر بهار کنی

دلی که داری اگر محو ناز یار کنی / تمام دیده بشوی سبز تو بهار کنی

نماند رنگ طپیدن بخوابم از حسرت	مگر غبار مرا بعد ازین نگار کنی
ز برق آینه گیری برنگ نشو و نما	اگر بحاصل خود یکجو اعتبار کنی

غزل

نسرائیم سخن تا تو سخن یاب نگوئی	بر وای طفل که بر دل احباب نگوئی
میبرد ارد گل روی تو زهر حلقهٔ زلف	جلوه چون ریزه نگار شب مهتاب نگوئی
دور کرد دیدن و مخمور نگاهی بودن	به ازانست که ساغر کنی و آب نگوئی

غزل

باغ خطت رسیده بحال شگفتگی	پرواز میکنیم به بال شگفتگی
مست تبسم گل صدبرگ حیرتیم	در خواب دیده ایم خیال شگفتگی
ممنون التفات سبکروحی دلیم	بی بال گلفتیم نه وبال شگفتگی
رنج خمار چیننر از نشاء دیده ایم	دیگر نمیکشیم ملال شگفتگی
خاری کشیده و بگلشن رسیده	بادا دلت اسیر حلال شگفتگی

غزل

دل بستهٔ فتراک و رگ و ریشه جرائی	حیرت زدهٔ محشر اندیشه چرائی
گر سنگدلی لازمهٔ جوهر اهلست	آئینه توانی شدن چو شیشه چرائی

هر مور شدن شور نیستان خموشی ... این نالهٔ بی آتش و این شیشه چرایی

خاکستر پروانهٔ من شبنم گلها ... بلبل تو درین باغ ستم آتشینه چرایی

کس نیست بپرسد که ای پیر من سرمستی ... با خرقهٔ پر باده ورع میشنه چرایی

غزل

دوچار او شدی و شرمسار جلوه شدی ... برو تدرو که بی اعتبار جلوه شدی

نمی طپید غبار طپیدن دل ما ... بدت مباد که آیینه وار جلوه شدی

ز رشک لاله و گل ساختی خلاص مرا ... قدی گشادی و سرو بهار جلوه شدی

غزل

دلم گداخت معین سخن کجا داری ... مقام جام و نوای چمن کجا داری

دلت ز ساغر گیتی نما خبر دارد ... شکستن دل پرخون من کجا داری

نوشته است زر دو قبول خویش دولت ... تو قابلیت محرم شدن کجا داری

تنت ز برگ گل نازک رنجه میگردد ... خبر ز بستر پرخار من کجا داری

اسیر حوصله فرض کن که تا اینحال ... دل خیال و دماغ سخن کجا داری

وله

خاطر آشفته و دانسته غافل بنگی ... چون حیات از هیچ میخواهی دو دل تنگی

انکه

رنگ بر رخسار نادان از شماتت بشکنی | گر جمادی را به پرسند از توفیت بشکنی
شبنم گل تا کند سعماری و پروانه است | خار خشکی را بزیر پای غفلت بشکنی

مخمس

گر ببینند بتان دیده حیرانی را | در ز آئینه گشایند گلستانی را
همچنان جکنم قالب بیجانی را | ساز آباد خدایا دل ویرانی را

یا بده مهر بتان هیچ مسلمانی را

بسکه پامال ندامت شدم از عقل فضول | گشت گردم ز جنون زدایه برای خول
ای نم ریخته ابر کرمت بحر شمول | میتوانی که دهی اشک مرا حسن قبول

تو که در ساخته قطرهٔ بارانی را

شمع خاموشم و از گرم عتابم مفروز | شعله حیرتم از شرم جوابم مفروز
یعنی از شوخی نیرنگ شرابم مفروز | چهرهٔ لاله رخان بهر عتابم مفروز

برمن آتشکده مپسند گلستانی را

ای دو عالم ز بهشت چشم و دل حیرانی | خضر در وادی سودا نبود سرگردانی
ناتوانم مددی خسته دلم در ماندنی | تو که تن را سر و سر راندهی سامانی

سر و سامان که دهد بی سر و سامانی را

ای که بحکم عطای تو زروان نجات — بشکند رنگ تو شکستند ز آینه برات

خواهد از خضر سخای تو اسیر آب حیات — اصفی کیست که توحید تو گوید هیهات

حد وصف تو دهیچ سلیمانی را

ساغرکشان ز لعل لبت گفتگو کنند — نماید لطافت سخنت آبرو گرفته

تازکدلان ز نکهت رشکت غلو کنند — کنعانیان اگر گل روی تو بو کنند

کمتر نسیم گلشن مصر آرزو کنند

از خوش هوای چمن دلگشای خم — پیداست عکس باده ز آبنهای خم

بی اختیار کشته خمارم گدای خم — دیروز توبه کردم و امشب بپای خم

آن طاقتم نماند که می در سبو کنند

از جوش گریه سیر چراغان الفتم — از داغ اگر چه لاله صحرای وحشتم

آید بکار سوز و گداز محبتم — عشقم چنان گداخت که موران ترحم

عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

از گریه ام تپان چو جگل حلقه میزنند — تازکدلان مهر گسل حلقه میزنند

از چاره اسیر خجل حلقه میزنند — غمهای دوست بر در دل حلقه میزنند

شانی

شانی بگو که عکده را رفت در وکند

بلبل باغ دلم شوق تو پرواز منست — عرق جوش گل شعله آواز منست

گرچه هیچو صلکی هیش تو غماز منست — آن حبابم که فلک گم شده راز منست

صیقل موج هواخانه بر انداز منست

تخم گل در جگر از داغ کسی میکارم — از گلستان وفا چشم شگفتن دارم

ساده لوحم چقدر رانگ هوس می بارم — بسکه دل بسته صیاد شدم پندارم

حلقه دام جگر گوشه پرواز منست

گریه در سوختن گلشن من میگو شد — تلخکامی ثمر چیدن من میکوشد

هر قدر درد بدل خوردن من میکوشد — ضعف در پرده بالیدن من میکوشد

حرف آینه بگویند که غماز منست

در هوای تو غبار هوسی از یادم رفت — یاد زن شده بر طرح یکس از یادم رفت

جلوه سر کردی و صد ملتمس از یادم رفت — تا نجو دیده کشودم نفس از یادم رفت

چقدر خون شده دل کوشش پرواز منست

میتوان سیر چمن کرد باندازه دلم — تا ز خندیدن گل بشنوی آواز دلم

هر شکن دیوانه رسیده است پرواز دلم — میشود بال و پری آینه راز دلم

محو

تا خیال تو درین خانه سخن ساز نشست

قطره دریاست بظاهر ز نسب دست نهست ... در دخورشید بصورت نه طلب دست نهست

نه حسب از سر و سامان حسب دست نهست ... همت اندیشه ام از علم و ادب دست نهست

هر که از خود گذرد شعلهٔ ممتاز نشست

جهان اگر به چون آئینه در آب گهر گیرد ... غباری هم مبادا از سراغ ما خبر گیرد

نگاه شعله خوئی چون غبار خشک و نی گیرد ... محبت با دل غم دیده الفت بیشتر گیرد

چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

تماشا را گریبانی چاک دارد جام سرشارش ... نگه را چشمهٔ سیماب سازد موج رخسارش

نمیدانستم اول اینقدر با شوخ در کارش ... پس از وارستگی ها بیشتر گشتم گرفتارش

چو صیدی جست صیادش ز اول سخت تر گیرد

رباعیات

غم کرده ریاض جان مه و سال مرا ... آئینه ندارد دل خوشحال مرا

صیاد ز بسکه دوستم میدارد ... بستست در آغوش قفس بال مرا

عمری در عشق بیسر و پا گشتیم ... فارغ بال از غم تمنا گشتیم

یکچند بوادی جنون افتادیم — القصه بسی خویش رسوا گشتیم

وله

ز اسباب تعلق کم و بیشم نه بسی — جز داغ دل و سینهٔ ریشم نه بسی
از منت نوش شهد نیشم نه بسی — شرمندگی از همت خویشم نه بسی

وله

گردون خمی ز پایه رفعت اوست — دریائی از ترشح رحمت اوست
خورشید گداده چرخ بر سر جایش — پژمرده گلی ز گلشن قدرت اوست

وله

گر عکس لب تو بر می ناب افتد — هنبار ره آسمان مهتاب افتد
در دیده نمناک خیال قد تو — چون سایه سرو است که در آب افتد

وله

شد وقت که میخوری دگر پیشه کنم — دل فارغ ز ننگ اندیشه کنم
ساقی خوشم ز زهد در جوش آمد — برخیز که خون توبه در شیشه کنم

وله

... انعمت محال بیرنگی نیست — کس را بتو جز رنگ خمارنگی نیست

از بهر شکست سینهٔ خاطر ما   مهر تو با غبار کم از سنگی نیست

وله

در مستی و در خمار لعبت بنزند   در فصل دی و بهار لعبت بنزند
گر بلبل اگر بهار لعبت بنزند   در هر نفسی هزار لعبت بنزند

وله

ای دل چه فسرده غمی جدا کن   ای غنچه داغ شبنمی جدا کن
خواهی که بملک دل سلیمان باشی   از صافی سینه خاتمی جدا کن

وله

زنهار ز غم دمی جدائی نکنی   با غیر بجز و آشنائی نکنی
منت ز کلاه و کفش گردون نکشی   زنهار که این بی سر و پائی نکنی

وله

ای برده کنم گرد از خوی شراب   از عکس رخ تو لاله گون روی شراب
تنگست ز بس دهانت از باده خوری   بیرون ناید هرگز از بوی شراب

وله

تا گشت سر کوی بتان منزل من   حل گشت بمن عقده هر مشکل من

داغ

برغم چه نهم تهمت بیهوده که است	بهانهٔ بر بادهٔ حسرت دل من

ولہ

در بزم تو هر دل که قدح نوش شود	دو دار می شوق وصل بیهوش شود
روغن هر چند روشنی افزاید	بسیار چو شد چراغ خاموش شود

ولہ

در عشق که قید نامی و ننگی نیست	جز خون دل آب دیده را رنگی نیست
از بسکه نشسته ناوکش بر سر هم	در سینهٔ ما جای دل تنگی نیست

ولہ

پیوسته خدا را اطاعت میکن	اوقات شریف صرف طاعت میکن
تا صاحب آبرو شوی چون خورشید	با نان جوین سازو قناعت میکن

ولہ

یا رب دل فارغ و تن آگه ده	دستی ز گریبان امل کوته ده
یکبار مجردم کن از قید همه	نزدیک خود از ره که دانی ره ده

ولہ

از لذت درد آنکه دوائی دارد	کی لطف تخشم مومیائی دارد

شرمش بادا ز ننگ ناسوری   زخمی که بمرهم آشنائی دارد

وله

مالا در عشق همدمی جز غم نیست   در سینهٔ تنگ ما نفس محرم نیست

گر زلف تو با خطت بهم پیوستند   اسباب جنون هر دل ما کم نیست

وله

در عشق تو گر کشتهٔ شمشیر شوم   میدر روم اگر ز خواهشت سیر شوم

زان آمده در عشق مرا پای بدرد   تا در سر کوی تو زمین گیر شوم

وله

در مدرسها درس غلط فهمیدم   از معنیها لفظ لفظ فهمیدم

در دعوی عین ما که خواهد خندید   هر سطر برا یک نقط فهمیدم

وله

دیدیم بیک نشاء شراب همه را   دادیم بیک حرف جواب همه را

وله

ای هجر رخت کشنده از دیده ها سرشک   چون گشته زرنگ لب لعل تو زرنگ

زلفت ظلمات و عارضت آب حیات   چشمت آهو خال رخت نافهٔ مشکها

آنم که ز من ناله فلک پیما شد
دوزخ ز شرار سینه ام پیدا شد
از چشم ترم قطره اشک شب هجر
بر خاک فتاد و نام او دریا شد

وله

گر حسن تو اینچنین فزون خواهد شد
کار همه کس عشق جنون خواهد شد
در بحر غمت کشتی بود صد نوح
مانند حباب سرنگون خواهد شد

وله

شوخی از ناز زهر خندی میزد
تیری بر جان مستمندی می‌زد
جنبش هر چند آشتی مطلبید
ابروش تغافل بلندی می‌زد

وله

میگریم و دیده غافلت از رازم
می نالم و ناله نشنود آوازم
دیریست که زندانی وحشت بغرم
عمریست که در صید قفس پروازم

وله

هر چند که عمر بسر گناه آوردیم
در سایه رحمت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت
چون نامه خود روی سیاه آوردیم

وله

از من شب هجر او بپرسید حباب　　دریای غمم کدام آرام و چه خواب
در دل بود آرام حبابی بر موج　　در دیده خیال خواب نقشی بر آب

وله

لبریز محبتست غوغای دلم　　نومیدی عشقست تمنای دلم
هر گام شهید جلوه در خاکست　　صحرای قیامتست صحرای دلم

وله

با صد عصیان ندارم اندیشهٔ غم　　زاهد ز تو میش ابر نیسان کرم
از گریه ام آغوش کشایند بهم　　صحرای کنار ابر نیسان کرم

وله

غافل قدمی که داشتم از خود بیش　　دیدم که ندارم خبری از کم و بیش
بند است دلم که دوربینی دارد　　آئینه کمان پرتوی از دشت بجز نیش

وله

آگاهی چیست سیر دریا کن　　در مملکت وجود سودا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زمان　　در سر به سایه دیده پنهان کردن

کرون

از فیضی

وله

از فیض خیالت چمن سینه شکفت — از دیدن روی گل آئینه شکفت

چون صبح لب از خنده بیست — هر گل که ز باغ دل بیکینه شکفت

وله

میساخت چو صبح لاله گون رنگ هوا — با توبهٔ من داشت تنگ خنگ هوا

هر لکهٔ ابری چو غبار خوابی — در شیشه پری کرده ز نیرنگ هوا

وله

در کعبهٔ وصل او که صد مرحله داشت — وز دوری راه پای سعی آبله داشت

بستیم لب از نگاه او چون دیدیم — کز دست خیال من غیر هم صد گله داشت

وله

تا روح تو در خلد برین مسکن کرد — غم آمد و جا در دل مرد و زن کرد

از ناخن ماه نه فلک سینه خویش — در ماتم تو بسان پرویزن کرد

وله

گرچه دل روشن ترا دیدنی هست — در بیم نه دانست که امیدی هست

در کلبه خویش ماندیدم رو بت — روشن نشنی مرا که خورشیدی هست

وله

دی روز در اجلهی سپر نهاد — از تیر و کمان داد دلیری میداد

تیری که بر نشانه زد از سر شوق — خم گشت کمان و بوسه بر دستش داد

وله

در دست تو چون جلوه کند تیر و کمان — مژگان دوزی بچشم خصم مژگان

یک راست کهی ندیده از ابر سپهر — جز تیر تو کو گشت دلنشین حصان

وله

از هر نظری بوالهبی در پیش است — از هر نفسی تیره شبی در پیش است

از هر قدمی بی ادبی در پیش است — ما غافل و در راه عجبی در پیش است

وله

آن دیده کسی را که با تجلی کار است — هر گل نظری جلوه گر آمد خار است

در بزم تو ام حجاب تنها بس نیست — هر پرتو شمع سایه دیوار است

وله

در دهر تغیر دل دانا پوچ است — سرمایه بحر و کنج صحرا پوچ است

گر بازی بخت کنجهای بر سر کسی — اول ز حباب دست و دریا پوچ است

[illegible]

وله

در ظاهر اگر دست نظر کوتاهست — دل را همه جا یاد تو خضر راهست
از روز و شبم وصل تو خاطر خواهست — خورشید گواهست و سحر آگاهست

[illegible]

وله

وز دیده از دل خبرت میگیرم — دوری چه شد اینکه در برت میگیرم
عکس تو بتی رو کند از جذبهٔ عشق — آئینه اگر برابرت میگیرم

وله

خواهی نشوی بچنگ هر مشغله اسیر — صیاد ملال را مگردی نخچیر
مانند کلاه گوشه سرمی بر — از خانه قدم منه به بیرون چون تیر

وله

ای دل در بند عشقبازی تا کی — وی خو نشده لاف تو بازی تا کی
بودن هر وقت تیر ملامت تا چند — بیچاره بخون خویش بازی تا کی

وله

ای سوخته تو عشق جان آتش — وی گرم ز شکوه ات زبان آتش
هر کس که بدید خاک بر رو چو گفت — هندوست نشسته شب میان آتش

وله

افغان که ز دل برای سوز آوردیم / بی ناوک آه سینه دوز آوردیم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر سپهر / روزی بشب و شبی بروز آوردیم

وله

مخموری گزاف می باید بود / لب ریز شکست لاف می باید بود
چون آب که در بلور و سفال است عزیز / با هر بد و نیک صاف می باید بود

وله

قومی که سرور است مناجات همه / از عکس همت تیره مرات همه
چون لفظ بهیجت مباهات همه / برهان عدم دلیل اثبات همه

وله

بلبل چند بباغ گردیدن تو / از دل ساز و حلال کلچیدن تو
گردید ز بسکه محو خندیدن تو / آئینه نمک زار شد از دیدن تو

وله

اشکم شده کاروان این کهنه رباط / با حوی حسده [illegible] بویرانه بساط
هی بلبل شوخ بست که از شوق بهار / در بیضه سینه میزند بال نشاط

ای ماوه

وله

ای باده کشان مژده که باز آمد عید — در گلشن امید گل عیش دمید
آن دم که ز مجلس مستان هر صبح — در طعنه بخورشید زند جام نبید

وله

گفتم بجوان شاعری صبح دوچار — هر نکته ز رنگینی طبعش گل زار
خندید چو پرسیدم از و شهر و دیار — گفتم که تخلص شما گفت بهار

وله

ای ذات و صفات تو مبرا ز عیوب — یکسانم استحال تو علام غیوب
رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد — نه نوح بود نام مرا نه ایوب

وله

دانی که ز چه گل نام حق آمد غفار — یعنی که بجرم ای عاصی نام آر
گر جاهلی از جهل نکردی گنهم — پس عفو همیشه می نشستی بکنار

وله

شد باغ ز شمع گل رخسار روشن — وز مشعل لاله گشت صحرا روشن
از پرتو روی آتشین رخساره — گردید چراغ دیدهٔ ما روشن

وله

قزوین که بود گرد و غبارش قزوین   پوسته کندی غبارش سر کین
چون گوز نیا گاه دهد قزوینی   سوزند چو شمع بر مزارش سر کین

وله

در اعتقت زینت کاشانه   بی سبزه و گل باغ و بهار افسانه
دامی بی صید و پوستی بی مغز است   صحرا که ندارد نمک دیوانه

وله

صد شکر که دل از می پاک گذشت   از می چه ز انگور چه از تاک گذشت
بی منت ناخدا بتوفیق خدا   بی کشتی از بحر خطرناک گذشت

وله

گر دل بصفا دهی خبری باید   گر دیده بآینه نظری باید
گر آه اگر ناله اثری باید   هر شور بر اسور اثری باید

وله

آئینه پرست سیه آن کوئیم   دیوانه شوریده آن ابرویم
فارغ ز ردای هر دو عالم شده ام   تا در ره تو گشت هم پهلویم

بر حال

وله

هر ناله که میکنی نوائی داری
بی‌قصری خودی ورا نمائی داری
هر جا که روی راه بجائی داری
از حق بگذر عجب خدائی داری

وله

پیوسته ز هجران جگرم میسوزد
از کثرت اشک همچو شمع شب و روز
آتش بدرون چو مجمرم میسوزد
در آبم و آتش بسرم میسوزد

وله

شاها باشد از خطر این سفرت
وجال روان همچو غلامان بارش
توفیق باو جاکر ظفرت
دولت چو دعای من روان برا ثرت

وله

صاحب بی روی بجال دردم نرسد
آواره جهان شدم که در راه طلب
دل سوخته آه سردم نرسد
گمنامی من بگرد گردم نرسد

وله

جبرئیل که برگزیدهٔ لطف خداست
جرانی ز چه رو سه حرف آمد نامش
بلبل صفت از مدح علی نغمه سراست
یعنی که چهار یار همنامهٔ ماست

وله

از بسکه دلم آتش هجران سوزد — سررشتهٔ کفر و دین و ایمان سوزد
میسوزم و حال من بکس روشن نیست — چون شمع که در مجلس کوران سوزد

وله

از ماست که چشم هوشیاری پیر است — بینایی ما غبار ما اکسیر است
یک لحظه نبوده ایم بی قید جنون — روز و شب ما دو حلقهٔ زنجیر است

وله

دل قبله گر از طرف کلاهی دارد — جان بتکده سجده نیازی دارد
عید است بدیوانه مبارک باشد — قربان گاه از شرابی دارد

وله

با عشق نصیحت آزمایی چکند — با چرخ کمند نارسایی چکند
عاشق که دلش درو دید نبدش عبث است — کشتی شکسته مومیایی چکند

وله

با گریهٔ من وسعت صحرا نخفت — روز محشر فکر تماشا نخفت
دارد ز صدف گوهر آهم نایاب — این دسته کلید موج دریا نخفت

نصیحت

آحی

ولہ

حرص آتش دیگر است سر تا پا بین — کز آب گهر پر است سر تا پا بین
گرداب که فرزند رشید دریاست — خمیازهٔ گوهر است سر تا پا بین

ولہ

صحرا که بپای آب و علف می‌پیچد — دریا که به پای شورش کف می‌پیچد
یکدل ز خیال عرضه خالی نیست — گرداب هم از رشک صدف می‌پیچد

ولہ

مجلس ز می دو ساله گردد روشن — چشم طرب از پیاله گردد روشن
پژمرده بود گل قدح بی می ناب — از آب چراغ لاله گردد روشن

ولہ

در وادی غربت که پیش رند ایست — هر خار بیابان مژه گریانیست
هر موج سراب رند رو و نظر — هر نقش قدم سواد شهرستانیست

ولہ

شب کز قد بیت کلبه من روشن بود — شب بود دیگران و روز من بود
از پرتو خورشید وصالت تا صبح — مهتاب غبار خاطر روزن بود

وله

ای درد که هیچ بهره زحالم غافل
بر گردن او چه بستهٔ مهر ز دل
بر سر دهمت جا اگر انصاف دهی
در گردن حق که دیده وقت باطل

وله

شوخی که نظر ز آشنائی پوشید
از سر تا پا حسن خدائی پوشید
از خون که برنگ کربلا خواهد ریخت
شوخست قبای کربلائی پوشید

وله

باغ ارمست صفحهٔ خوش رقمت
خیل آهو مشق رباعین حشمت
چون نامهٔ نو خطان نمک میبارد
از مصرع موزون دوات و قلمت

وله

دارم جانی ناوک غم را هدفی
در سینه دل بجر بلا و آفت صدفی
چشم روشن گریه ما آموزی
آبی بسوزد آسمان راست سقفی

وله

از کوی تو ای نگاه زاری بردیم
آشفته دلی و بیقراری بردیم
ای مایهٔ سود ما بیا آخر روزت
رفتیم و غمت بیادگاری بردیم

ازکوی

وله

از گرمی سینه ام نفس میسوزد — بر نالهٔ من دل جرس میسوزد
در دام محبت منم آن مرغ اسیر — کز شعلهٔ آه من قفس میسوزد

وله

چون یاد از آن چشم فسون ساز کنم — میزیبد اگر دعوی اعجاز کنم
وقتست که از نگاه گرم ساقی — چون رنگ به بال و پر پرواز کنم

وله

آرام در ارو مل نفتنت بر آب — کز نشتر نشته مژه خون در رگ آب
با نغمهٔ تنتار ناخن خود چه کند — تا چند زند بر رشته تن مضراب

وله

در هجر بسکه چشم من میگرید — هرکس بینم در انجمن میگرید
خورشید دلش همی میسوزد — افلاک بحال راز من میگرید

وله

ای نبض بدل زنی فلک شعله نواز — وی شیشه عشرت بگش شنیده باز
ای مدت جودت چو ازل و بی انجام — وی نوبت مهرت چو ابد دور دراز

ولہ

گردم گل سودای که خواهد گردید
در رشته کشم گوهر اشک از مژگان
آهم صف غمهای که خواهد گردید
تسبیح تمنای که خواهد گردید

ولہ

امشب عیشی بمدعا خواهم کرد
فردا که بروز خم برند زندانی [?]
لب با لب یار آشنا خواهم کرد
کی دامنت از دست رها خواهم کرد

ولہ

من کیستم آسوده و فارغ بالی
سودازدهٔ بیهوده گردی فردی
نه فکر غمی نه خاطر خوشحالی
سرگشته بیدلی پریشان حالی

ولہ

ای دل شب هجر اضطراب تو چه شد
امشب که شراب عشرتش خون دل است
وی جان حزین جان خراب تو چه شد
ای لخت جگر بگو کباب تو چه شد

ولہ

زخمی ز تمنای تنگ می سوزد
بر بسته تیره افتد بهر آتش [?]
زخمم
بر ناله من دل فلک میسوزد
آنست که آه من فلک میسوزد

[illegible]ید کلی کوشهٔ دستار کسی | گلشن چمن سایهٔ دیوار کسی
[illegible]خته گرمی بازار کسی | آیینه در خانه دیدار کسی

هذا دیوان فیض عنوان نزاکت نشان رنگ بند مضمون بهار بخش طراوت انگیز

دقایق گلشن انجمن میرزا جلال اسیر کمن بالغ نظران
روزگار به طرح اندازی مضمون تازه او به یکی
فکر و کوری دیده معترف اند روز پنجشنبه

در شب بیست و هشتم شهر رمضان

سنه پنجاه جلوس والا
صورت اختتام یافت
بعون الملک الوهاب

او به کابل شاه باشد از هند و غزنه و قندهار	از سکندر چون رسد نوبت با براهیم شاه
بار نوبت بر همایون میرسد از لایزال	حادثه رو آورد و سوی همایون بادشاه
میرود در ملک ایران پیش اولاد رسول

این بدیعه وا بلا هندوستان پیدا شود	زان یقین دان فتنه در ملکشان پیدا شود
همدران افغان یکی از آسمان پیدا شود	زانکه تا مثلش نیز شه اندر جهان پیدا شود
زانکه قدر و منزلش زان قدردان پیدا شود

بیشتر از قرن کمتر از جهان خلق کند	بعد ازان از لطف ایزد کارساز بی‌نیاز
رخنه گر گردد بعالم ملک گردانند خراب	در تجبر خلق ماند چون جهان گردد چنین
راستی کمتر بود کذب و ... گردد فزون

تا که پیش خور و جنبش همدران پیدا شود	شاه اورنگ زیب با منش در جهان پیدا شود
از عجایب‌ها بود کر آب و نان پیدا شود	منتشر از آسمان آتش فغان پیدا شود
دوست دشمن گردد و ننگ و زیان پیدا شود